

کتابخانه  
موسسه شورای  
سلامی

شماره ۲۴۲

۲۴۲

بسم الله الرحمن الرحيم  
 هذه المجوعة المتضمنة لعدد من الرسائل التي كانت قد  
 وصارت على يد سيدي غفران والعلامة الفاضلة القدير  
 اللهم صل على محمد وآل محمد واحبنا جميعا منهم  
 وارزقنا من الدنيا بما نحتاجه من رزق الاخرة فشاء الله  
 معهم ولا يوفق بنسأ وبنسأ وقد لا يوفق من قبل  
 واحتفظنا ما كان في حوزة سيدي غفران من الرسائل  
 تاريخ المصنفات في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 تاريخ كتابتها في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 تصحيح ابن تقي في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 نسخة الوزير في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 نسخة مامون الطب في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 وكان ذلك في سنة ۱۳۸۰ تختمها في شهر ربيع الثاني سنة ۱۳۸۰  
 اللهم صل على محمد وآل محمد واحبنا جميعا منهم

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ... شماره قفسه: ...

موزان: ...

جلد: (۲۴۲) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۹

تاریخ ثبت: ۱۳۴۱

خطی اهدائی  
 کتابخانه مجلس شورای ملی  
 ۲۴۲

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱۰  
۱۱  
۱۱  
۱۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۵۸  
۸۸  
۸۸





مذلت کرده حکای خندین  
 مبروئے ادب  
 بسم الله الرحمن الرحیم

پاس و پیش خبر که اول به اول است فخر در قیامت  
 جمال او علمهای ماعتان و آفرین آفرینت مبروئے ادب که  
 حقیقت او قسم ای حکیم دور و دور با بان بریدگان  
 برگزیده او چندی بهرین انبیا و معجزین و غیره صفا در تداوم

و اول در اظمار و جاسنسان اکثرت که اول است شاه  
 اول است و آخر است بحضرت صاحب الزمان صلوات الله  
 و سلامه علیه و آله و سلم چنانچه صاحب بعثت را در این  
 ظهور کج حکای پیش و معنی سالکین از هر دریا است  
 و معرفت لطم و سخنهای است نیز از دریا است که  
 تا پیروی انبیا برسل و حکای فضل باره راست با فرزند  
 زمره است که در در سک است در این و معنی پس از یک  
 حکمت را که سید اولین و آخرین خبر ما به که فخر مداد لغو و نش  
 و صد که در مدینه کشته بهر از این حکمت و غیره اکثرت  
 صلوات الله و سلامه علیه و آله و سلم که میگوید به است سخن  
 حکمت آفرین از هر نوعی نیز در این قسم اکثرت بهر حکمت

فرموده اند که بنویسید باب سخنان حکمت آمیز از هر نفس میزاد  
 نمونی و هم آنکه در عین سلام فرموده اند که اگر خدا را در  
 بعضی سخنان حکمت کم کرده بزنی است هر چه و نزد هر کس باید  
 بر کردید و شنیدید که هر آنکه بذبح نماید را که یک از صحت است  
 بعضی فرمودند که خدا طاعت با حکیمان و ستمی را از عالم دوم  
 نشستی کن با برهان و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است ابو  
 سلام علیه فرمودند که آنکس در حکمت بخشد و الهامی خود را بطلان  
 حکمت که یکا که بدست و کامل میزد و لغت اسم از حکمت  
 پرورش نمی است و کامل میزند و گفته اند برترین حق با خود  
 حق و طاعت حکمت است خداوند از آنکه مراد است بنا  
 ابراهیم محمد و جبرئیل علیهم السلام است بجای خود که بعضی

حکمت

حکمت خود را در نموده کرده است و حکیم عیال صلاقی او است  
بجای خود است فرموده است که زودم ما را حکیم میداند و حکیم بفرمود  
 از خداوند تعالی است و حضرت آدم علیه السلام و غیر آن است میش  
 و او در بس و نوح علیه السلام و حضرت سلیمان علیه السلام و بعضی را در حکمت  
تولدت کرده اند و بعضی را در حکمت تولدت بسم است و  
حکمت را تولدت کرده اند که حکمت بجارت است از ان سخن  
حقیقت هر چیزی بجای که حکمت پس از این سخن حکمت  
بر رسید بزرگی باشد و ما مر از جانب خدا بناشد از ان غیبت  
خوارند و ان نقص سلاجی کو بند و اگر ان سخن حکمت بر آن سخن  
و با دادن و با دراختن باشد در سخن حکمت که بند وان  
نقص را حکیم بعضی از ان سخن حکمت را حقیقت تولدت

سخن



پنج سرت و کوز را از بهار و جوان بر کند پس این پنج کس اند  
 که این را حکیم می گویند و نیز از اینها هر که را بهر می که در آن  
 صدارت داشت نامی برده اند چنانچه لغز را صیب و او  
 میرزا را نام و از کسب را احمد پس می گویند و حکای همین  
 صاحب سلطنت است او را بگویند و چون می گویند بگفت اند  
 با دانا ای برادر این صلح نمود و صلح را سر ما به شرو  
 ف و سازند تا پس بر طبعی در سال پنجم از پادشاهی بخت  
 النصر و غالب شدن خردین و در برابر روح مهرت چشت  
 و در همان زمان دخی مغول پس و انبیا حورث در ایران  
 بگمارت رسیده بودند و در زمان پادشاهی همین دخی  
 موآغا و جراحا سید شدند و در ایام سلطنت واری این

اروین

آمده نیز یونانیان روش خط را که نژده حرف بود از این طرف  
 حکای پیش برست و چهار حرف را میند و درین زمان  
 افلاطون قدم از کیم عمده سجاسی و جود گذشت و در سال پنجم  
 از حکومت اردشیر و از افلاطون سخن است که در این کتاب  
 ملک محمود بن صادق است تذکره القباکی  
 بند و در جمیع قول حکایت بگویند و در سال پنجم  
 بقا نمود افلاطون بجای او است و در اول سال از حکومت  
 اردشیرین در اول از راه طایس منزلتند چون پس بخنده  
 سال رسیده پیش او را بگفتند افلاطون برده است  
 سال کب می نمود و در زمان اردشیر دوم بدر استند و منزلتند  
 و در زمان دوم قلیس حورث بد سجاسی از مردم رسیده برکت  
 او خانیس و ایران دوم مغز کت و در شهر از که در او کن بها

بهمان کرده بودند بر قند و کن بهار بر او در دهنه و بعضی از آنها را  
 برسم بدینست بود و الا آن قند و نه از این مکر در دهن  
 اسباب روحی و جان و نور جسم رسیده که سبب است ای  
 حشر هندی در سینه رسیده باین سبب که هر بار چون غش  
 است از سال بیا سبب میل بفرست و بعضی می گویند که  
 آن وضع هندی در سینه رسیده باین سبب وضع هندی گویند  
 که زنده و کمی آن را با آن موم کند و نور آن را که جسم رسیده  
 که قوی از یونان چون دشمن بسیار داشته و چنانکه  
 در میان ایشان وضع میدهد و آنست وضع بلوغه پاکار  
 جهت دیگر ساختن است و چون بر جگه و دور از دهن نرم و نرم از  
 دل ایشان و دیگری که زنده رسیده دشمن و رسیده

دوم

و هم و هر اس بد لغای ایشان و اما هم حساب بعضی است  
 از جمعی بود از آن که در سینه حص بودند و هیچ کس حساب از پیدا  
 کردند و اما هم علی و نزار جمل از این نام جسم رسیده است  
 صاحبان نوری به سینه در میان ایشان بسیار بود و بجهت حفظ  
 بدن طبع و دارو و او را در بار کجین نمودند و بر حال و علاج  
 دارو و اسباب صحت شده و اثر آن است از سینه در کتب بسیار  
 که ملک فرس از غایت قوی هر چه حفظ مردم داشته  
 و بچگونگی بدنها باقی می ماند است در کتب حدیث که او را  
 نور گویند که بجهت نوری و لغای آن اخبار که دهنه که آنها  
 بران لغت کنند و بجهت ضبط در لغت آنها در این مکتوب کنند  
 که چنانچه پیدا کند که آب و موم است با شده و از دل آنها و



آفتاد و برساند پس اصفهان را بهترین جا یافتند و در کنار  
 آن دیر که در کتاب مواهب بهترین جا می آید اصفهان بر اصفهان  
 ساخته و از هر جنس و از هر نوع که کتاب در آنجا ضبط نموده  
 جا آنکه صاحب بن عمید در دیوار اصفهان این شهر اصفهان و اصفهان  
 یافت بر آن که اصفهان و اصفهان را بر اصفهان در اصفهان  
 ظاهر شدن حکمت دولت اسلام اصفهان بعضی از اصفهان  
 اسلام بود بعضی از اصفهان و اصفهان در اصفهان اصفهان  
 حضرت اصفهان مومن اصفهان اصفهان که اصفهان اصفهان  
 شخصی اصفهان که اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
 از اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
 وجود آن اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان

کلمه

کلمه اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان  
اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان اصفهان

اصفهان

که در باسی اوست خوانند و آغانا نیز نام اوست و هر  
 الهام است که در پیش است اسبنا بر آن است که از راه  
 اول میگویند حدیث کرده است برنگ و خورد و خلد بلیان  
 بیت العتس بود و مسکن استان حاکم نام با مظهر بود  
 از سخنان این است که در زمین باید شامزه حضرت باشد  
 اهل خوف خدا می تواند دوم خوف بجز و شکرنا کجاست کند  
 و از شکر نیز نماید سیم خزان برداری با و نه که حق قند او است  
 در زمین جانشین خود کرده و نام اختیار بندگان خود بدست  
 او داده چهارم بیک نام پدر و مادر چشم بگوید با خلق ششم و نهم  
 خوار کردن مهم خراب ساز و غیره در نهم ششم در حکایت خدا  
 قلم بگردن نهم باز در نهم نفس را از بدیها دوم هر

ارای

ارای عظیم باز نهم را سنی در گذارد و از نهم بجل عمل نمودن  
 نهم نهم قربان کردن بجز نهم را سنی قلم چهار نهم قلم  
 پیش کردن باز نهم سلم و زیندن نهم نهم سلطنتی کجا اوین  
 احوال ادیس نهم نهم اس الهام بکورت است  
 و نهم عرب ادیس است و او اول که است که در کتب  
 و قابل در علم کرد و شریف و حکمت را از او گرفته و سی صحف  
 بر و نازل شد و علم خاطمی را او پیدا کرد و هر کس دویم باید بود  
 سه طوطی بین ساکن بود و بعد از طوفان باین نامها نهاد و در هم  
 طب و فضل بطل بود و سبب عورت شاد او است عملها که به  
 سب طوفان بر طرف سنج بود او نازده کرد و نهم و هر کس سیم  
 بعد از طوفان بود و فضل دان بود و نیز او فانیس بر سینه است

و آن هنگامی که سرشده و صیقلت مردم هر سر در خواب است  
 که با رابا و بست میدمد حکیم اهل کس را که او است و هر سر را  
 بویان از سر بود الف را با هم بدل کرده هر کس گفتند و بخی  
 از سر عطار دانت و صفا کجاست هر کس بود اندا در این زمانه  
 بشد او برای اولت و آغاس دیگران که بخی نیک کجاست  
 او برای دویم و در پس او برای سوم است مردم را بر پیش  
 حتی آنجا بچاند و امر میگردنماز و روزه در بعضی روزها و هر ماهی در کوفه  
 دادن و انداد ضعیفان کردن و غسل از جنابت کردن و از  
 حین و از گوشت حوک و سگ و خر و پیاز و باقلا و هر چه  
 در مرغ را فاسد کند بن بخر موند و کسی را حرام کرده بود و از هر چیز  
 که بپسند رسد و در آن سال بود دانت و از برای است عید انور

را بپد

نور کرده بود و در عید انمازا و قرانها را بخواند چون آفتاب بادل  
 هر چه رسد و چون ماه بپسند و چون سنازه با هم در آن  
 کند و چون گوشت بچانه شرف رسد و در آن روز قرانها بخواند  
 کند و چون گوشت بچانه شرف رسد و در آن تاب کند گوشت  
 در دست فاسد کشیده ابرو میگرد و انبوه بر پیش من است  
 کشیده باز و پس سینه زرد استخوان کم گوشت روشن چشم  
 سبزه بره بودند از اوقات خفا بوش بودی و آرمیده سخن  
 گفتی و در راه حق چشم بر زمین داشتی و سخن از روی طر  
 گفتی و در وقت حرف زدن گفت ستماست را اولت  
 و ادوی نفس بکین که هر روز در آن کوه می این بود هر بار با کمال است  
 نفس بکین که در عید در آن کوه می این بود هر بار با کمال است

بجهت عمل صالحه و تقوی که می است این بود که نظر  
 در وقت نمودن سب بر نفس و بدت و نفس را برتری  
 در چند حاجی است این بود که نگاه در نفس فرضها مافی دین است  
 و مافی دین همان برودت است ملاحظه او مغیر باید که کار او  
 رسیدن به علم و حکمت و عملهای نیک کند باید که اول سبب  
 نادان و عملهای ناشایسته را ترک کند و فرموده است استغفر الله  
 دور کند که او را از توبه بخارید بازگشت باز می آید و چون که در آب  
 غرق شده باشد بجز کسی که سبب و نداند که آن باعث ملائکه او  
 می شود و فرمود که ببرادرش همان می گویند که اگر مثل از او بماند  
 گشت زاید آید و فرموده است دارید که در راهی صاف  
 و دوستی با یکدیگر بجهت دوستی خداست که کند و فرموده است برو

نور

مجزید و براسی اعتماد کند و در میان شما باشد بی باک نباشد و  
 فرمود که دروغ گویا نکند و میداند که با او در گناه ترک می شود و فرموده است  
نویس صلح و پیرو نمودن ترک را در وقت مغیر خود را با او  
 پسندیده و در کار اینک نماید و بخل کند مغیر در جز او ادب کند  
 و چهار آبروی خود را بدو نرسد مغیر را بر او با این خود کند و فرمود  
 اگر کسی بیای که مغیر آید باید که مغیر سوزد و بر کند مغیر باز  
 گشت مغیر در دنیا ای بران مغیر در مغیر باعث  
 روانه و مغیر مغیر و فرموده است مغیر و مغیر و از این مغیر  
 و مغیر مغیر و باید که مغیر خود را مغیر و مغیر  
 پسندیده مغیر کند و فرمود که مغیر مغیر مغیر  
 اگر که مغیر مغیر مغیر مغیر مغیر مغیر مغیر

و جسم و لیسای آنها از این صفا می شود و فرموده بانجان و بدن  
 هر یک کیند بانجان بکند بچکا و با بدن بکند دفع شراب آن و فرموده  
 اگر نوانند سر سحر را عرف و ازین کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 طهارت و طهارت و در کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 شوش آن خانه کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 سارند در کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 بر او صفا کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 که هر که در وقت غضب زباز از کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 سر سحرها را و فرموده کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 بدان مردمان او را دلالت کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 پادشاهی است که در ملک او بانجان رسماً کیند کیند کیند کیند

از کیند

فرموده کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 و دلیل صلم کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 نام زود کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 فرموده کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 علم از کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 که کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 بس غضب معلوم باشد صاحب غضب کیند کیند کیند کیند  
 معلوم است که کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 و ثواب است از کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 که غضب کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند  
 و غضب با صفت علم کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند کیند

باشد این نسبت که خواهد بود بر افران بر داد و کند فرموده بخت  
 در میان مردم کردن آنست که افزودن است فرموده هر کس  
سخن کند بجز می که بلی ازین مجاید از وقت بود چیزی که بگوش  
آید گفت بهترین باران تو آن است که بغیر از او آید  
کند و زبانت ز زبانش بلند و فرموده گفت جامل بزرگ است  
که درخت نه دارد و لغز ندارد و فرموده که که سایش نونند بجز می  
که در تو نمائند از بخت فرموده با دنیا هرگز در است که بر  
خدا این حکم سازد که هر که گفت او بر مردم چون بخت  
پدر هر چه باشد با فرزند فرموده از که است بد بوی را العجری  
واقع شود و بجا نماند از آن گناه لغز او پس است از آن که کسی  
برسد که آنچه گفتیم فهمیدی گفت با فرموده نمی تنیم از فهمیدن در وقت

از فهمیدن

از فهمیدن چیست فرموده کشف روزی و فرموده که وطن سازد و بخت  
 که حکم عادل و طیب صادق و بازرگور و آب روان است  
 ضعیف کرده است خود را و اولاد خود را و مال خود را در عهد انجذاب  
 بنو است ماب با دنیا می بود آفرین نام داشت از اینان  
 الهامش و صحنی نمود که از او کسرت نقل خود سازد فرموده اول خبرها  
 که از آنان از ملکیم پرستش حق فطرت است و بعد از آن باک نشین  
 خود را بر نیت ماسی خوب و افعال مکن در جهاد باک میگردد  
 کجند از نده و به هر چه از میل ممال مردمان و بد آنکه در صورت  
 خود نمی باید که بر حیت در خست را میل بکند است که با اینان  
 احسان کند برکت که از حال خست عاقل نمائشی و پادشاه  
 باید اول خست را این سازد و بعد از آن نفس خود را و پس در

آنچه سلف گفته است در آنست بر کج خلق دنیا می شود دولت و دار  
 بادشمن جنگ کند خرم و بند بر سلا در امر از دست کلانید و از کز  
 ملاحظه نمی چه در کز همان احتمال کند شدن است بحیب و بار  
 و جبر برسان بسیار که با خبر دشمن است وقت بزرگ سازند و از جمل  
 ملاحظه نمی که عرضش البته بنورسد و هر که بنورش حکمی امر فرزند اول  
 ملاحظه نمی در عرضش البته بنورسد و هر که بنورش حکمی امر فرزند  
 اول ملاحظه نمی شدن حکم و مال و از آن سلاطین و چون  
 نوشته شد از اول تا آخر کجوان و خواب تو باید بقدر است  
 چشم تو باشد حکما می تو باید از روی صبر باشد از روی اول  
 و سبک و چون بادشمن عاقبت کردی بر حذر باش برست  
 که خافش نمی از اهل کیمایی از اهل زرعت بدستی که کیمیایی

بان

بان سماعت و آبا و اجدادش است بر رحمت که کلامش بسیار  
 می شود و خزانه باین بر یک ۱۰۰ و بادشاهی باین خوار می کرد باید  
 بقدر علم و عقل کلین وی و عزت کنی هر که صفت هم کند از راهی  
 دار و منف از اجداد از آنکه قوم ایشان خرم شد بخوبت برسان هر چه  
 سکت بادشاهی باشد و کز آنش بسیار است و سکت ده نادران  
 بزرگ و در راه است بر رازین سلاطین و از راهها و بزرگان است  
 بیاید و کسطنطنیه تا سخن چین تاریخی کنی بلکه هر که درستی او را خوبت  
 کن برست که از حال شد که در شهر ادراسی خافش نباشی برست  
 را بپایان و فل کن در اینان را کجور حاصل شده است از این  
 مردم را برده می هر کدام که از آنجا هم دارد بان عمل کن کجوه سوغت بفر  
 نما و سلف را ستم و سبک در جمل حدیثش شناس از کز هر

لغوی بر زنده الحال عجوبت کس بجز ارجی از برای عند لغت  
 نگردد هر که با دونه و در دست مذلت باشد شهرت خود را  
 چنانکه قدرت بر مغز همان و مدد کاران خود می باید  
 حق صراط تواند نمود مگر در مدد و مهر در صراط تواند نمود پس  
 ان با دونه و باین و صدا یا بدر جاست ما را بدر جاست ما را بدر جاست  
عبارت هم بود مغز بزرگ در مغز کمال بود از مغز اوست که جاست  
مغز بزرگ بدر جاست خود مغز کمال بود از مغز اوست که جاست  
 بجز در مغز بزرگ بدر جاست خود مغز کمال بود از مغز اوست که جاست  
 کند بجز بزرگ بدر جاست خود مغز کمال بود از مغز اوست که جاست  
 هر که مال جمع کند و انگار خود بنا ند حرف مگر بسم مال جمع کند  
بسم مال جمع کند و انگار خود بنا ند حرف مگر بسم مال جمع کند

بود کربک و عرب مردم می باید بمخصل علم و و بمیدارد علم بسیار  
 بیش ایل بونا نموز و مردم بود کفته اندا و را ور وسی زین ده لذ کاک  
 بود بر بر فرا و عرب بهر از قد بیل می افز و خند اول و اد طب را بهر بیل  
 است بمید بهر می را بمید بنا رمان بهر ط را بمید بنا رمان اوست که  
 کاست سرد که را بمید بنا رمان بهر ط را بمید بنا رمان اوست که  
تقد بهر بیل و کفته است ما بدر جاست ما را بدر جاست ما را بدر جاست  
 و بجای خود بسیار و بهر بیل و کفته است ما بدر جاست ما را بدر جاست ما را بدر جاست  
 که بسیار بنا رمان بهر ط را بمید بنا رمان اوست که  
 مدد و باری است بهر بیل و کفته است ما بدر جاست ما را بدر جاست ما را بدر جاست  
 بر که کون بنا رمان بهر ط را بمید بنا رمان اوست که  
 و کفته است ما بدر جاست ما را بدر جاست ما را بدر جاست





چیز را که نمی تواند برای ما بخورد بگوید بدست می آید نه بگفت  
 در زمان بعضی حرکت را همان که دارند بهر از لغتی که باز نیست  
 گفتند بعد از آن است این نیز که نمی کند بجز برای لغت و اگر نماند  
 از آن که گوید کوس که گفت هر چیزی که نباید که در خط  
 شماره نباید گفت هر که با خط نماند که زنده و طولش برده است  
 گفت اگر بخواهد بنشیند باقی و بعد از آنکه می تواند درست در نشسته  
 باقی به لذت که بر تخت طمانینه باقی بود گفت سستی باشد  
 گفت هر شب پیش از آنکه بخواب روی نایل کن که در آن روز  
 از تو بهر چیز لغت آمده از چیزی باقی که بر او در آن بود بر آن است  
 بر نشستن کن در میان باقی و اگر از چیزی لذت و وجود آن بهیچ  
 در آن کن و از چیزی لذت نماند باشد نماند و در دست

باش

باش هر که هم چنین چیزی گفت منده چون این نیز که روی حرکت  
 و فیض بسیار بر می گفت هر که از راه امری تنها اول باید فصیح  
 و افاضه که در بدگاه الهی کنی و لذا مدد بجز برای ما درست زود انجام  
 رسد گفت با دانه باید در ملک خود اول فصل و در آنست که در حق  
 و ضعیف از ابهره مندر زود تا جایی که در درگاه الهی زود بگردد  
 میوند گفت که سلا که اول دوست گرفتی و بعد از آن باقی در  
 اینست مدار و با او جهان سلوک کن که در آن خود نشانی است  
 ما حفظ کن که در دردم را روی بیماری و دوستی بکنند و نظر بخار  
 بکنند در بسیار دردم باشند که از روی سخن گفتن به لغتشان باشند  
 و این دهی و باری نباشد گفت چه سبب است آدمی بی  
 کلام و خصم نرسد و اگر نرسد می کند که در اصل او از او واقع شود

گفت برنگ لغزش در است که آنچه بر او واروی نود از لذت  
 و طاعت هر دو را بر یکدیگر قبول کند و برسد که بدین راه  
 کس گفت اگر مال را بکس بفرستد و بگوید که بیا  
 و دوست تو کس گفت اگر بکس بیاورد او سخن صحیحی در حق  
 شنود از برسد کس که در این وقت او را برساند گفت  
 اگر کن پیش از برساند گفت که در سخن آنچه در دست  
 باشد بهر است از طلب کردن هر چه مددی گفت که  
 که لغزش از بر بدن غالب باشد بدل او که است از بر لغزش  
 و در گفت عجب آنست که بدین خود را کند و در میان  
 گفت برتر از ختم که بجز آنست برسد از کرد بجز با ناست  
 و برترین کسفی که با دمی برسد از کرد بجز با ناست

نظاره

نظاره بر روی لباس فام رسیده بود و ما حاضر به گفت گفت  
 با سخن سلاست به لباس کن با لباس سلاست به سخن گفت  
 که که سخن سخن فدا از نما قول کند و او سخن الطارید به پیری  
 عجب است عم آموختن دانست و نرس می آمد که در آن سخن  
 کند او را گفت شرح مدله از امید که بید خفا و در آخر بهترند از اول گفت  
 طریق با دنا است که با حواله عجب است و در میان داری کن  
 که عجب است بکسنان بدر سخنان واری و غنیمت خود می کجا  
 می آورد گفت با دنا و حذر کرد از سخن برای که نشاند و برای  
 مرد که تنگ باشد و در شب تاریک گوار شود و در میان کس  
 نشیند و کس و در بر باشد و مردم سواد دهد و دل داری کند  
 و زمان بپریا با لغامینار نموده باشند داخل جرم ایشان

و اگر مردی احتیاج آنقدر خدمت بوده باشد باید بر دست  
 و در میدان با امانت باشد و چون خواب کند یا سوزن بچینی  
 از آنکه نماز او اعتنا کند مگر در زمان و محمدان آن بوده و اگر کند  
 که خطه محیط خیز کرد و اگر از این در نوبت خود که بی کسی کند  
 او را بیست نماید و غزل کند از بر نه که دارد و بر خراش کشد اعتنا  
 بر او کند گفته باشد خواب مکن و لباس جهان که بنوشد و خواب  
 بوز مکن و دست بر بدن باده مکن مگر که بر او اعتنا داشته باشد  
 و فرموده حدیث کند که با که در جریب خود را بنام **سوره ص** صلیم  
 را ملاهی بود از آن که او را غم بسیار است بود و در شب او است  
 معنی سوره طیس یعنی حکایت اجل زود است می گفت حکایت  
 پاکت باید که از او در لغای زنده **شب** نماید لهذا نصیحت

برین

۲۴

کرد که بند بادشمان بونان را عادت بود که چون بگفت بمان  
 بر فتنه سگها با خود می بردند بادشاه وقت سواط را بخود  
 بگذاشته بود چون نسبت بند در خواست می آمد می گفت  
 روزی با او ملا کند بر او افتاد گفت ای سواط چه پیش نام  
 می آن گفت تو نام برسد بچیز نموند گفت بل که زنده بگشاید  
 که دارد بادشاه گفت پیش ما میا که این آماده است برای تو سواط  
 گفت که امید هستم که از پیش تو می بایم رنگ تو می که هم بادشاه از  
 برای او جواهرهای فاخر ابریشی با جواهر مرغ جلد سواط گفت  
 ای بادشاه بمن و همه کردی بجز برای که زنده نگشاید و خلافت  
 آن بعلل آمدی مرا حاجتی بسنگ بر برای رویی و کلاب  
 و من کرم مانیت اکنون با من می هم مرا بماند با من است

باد که گفت حاجتی کن واری بگو تا در کف گفت عنان  
 بگردان که نه باشد آفتاب من بر سر میخیزد گفت  
 رخ کوه را به پندید بکس نما و کس نه بود یعنی لذت جسمی  
 بکف از خاکی بگذرد باغش نماز که درت با ما که با کف  
 رخ زنا نیست که در وی فصل بهار به بندگی رخ و قیامت  
 که کعب می در وی نمون که کف است بکعب ز زبان ما با کف  
 از کعب است آوردی و دم دران نه دی بکعب بودی بکعب  
 و صف آن زبان بنا به کف نفس فاضل خوب است  
 می نمود بقرول سخن کردن و نفس ناقص و بی کسب سخن می بود  
 بر نفس او بر می باطل بود و کف تر از آن چهار است از کف حد زدن  
 کف البته می باید پس تر از کف بود و بچین با کف از برای کس با

البد

در سینه کف چه کف بد و چه کف کف مرا مردی او میل نرود و بچین  
 جرمه کف حاد است کم بر سخای مردمان او را کف آ با مال دل  
 باقل را بفر دهد کف مر لچین با بند باقل کجا بد بود او سلا  
 کف آ باقل بخر کف که خوب با بند می کف کف بر سر می  
 و عقل کف خوب کف شخصی که کم داشته باشد حمد می است  
 که روح داشته باشد کف از او پرسید که صفت با چه است  
 بکمال رسد کف انوقت که بسنا بشن خرمال نوشی و بکف  
 عملین کردی کف بخال مر که بر نرود کف هر که در پیش  
 صفت بستر در زبانی و دو کس که کس نادان و صاف  
 نشنوی کف مرد صاحب ادب سلا با در ادب کف  
 لایق نیست شخصی او را کف به جرات صحبت مینداری با

پیری گفت بمهر راه است رسد از بر روی بود بگردم سخن  
 بادناه از او پرسید که از من بفرستی گفت تو نوی پیری پاسبان  
 گفت ای پسر گفت از میان چراغ ستم روزی او را گشتی  
 مو که در دهن چون موج بگردد آمد از میان پرسید که از روی آب  
 نمانی چه قدر است علاج گفت چهارم است راه است گفت  
 کسی که بگفت که در نفس خود بر بند خود بچین بر خود بد بود و اولی بر  
 نفس خود بگشاید روان در است و گفت ضایع ماند شخصی  
 که نفس خود را شناخت و گفت در پنج طبقه غم و اندوه جدا  
 نمی تواند یک حسه که بهین در طراوت است که گفت از روی رازیل نژاد  
 باورسد و بیاد خود یعنی گوید کسی که سواد دل خود مملو از حسه میزند  
 در فکر آرزو است بیستم نژاد کسی که از این است از بیست چهارم

در کتب

گشته که برتر باشد که این ان بنامند جسم همین پیری کلا  
 از او حاصل نژاد از بیست و یکم است گفت یکبار از خلق که از او میزند  
 که بافت دشمنی می نمود و مصاحبت بسیار میکند که از خدا  
 و بنده که او بدیده میماند گفت عالم حلیب دین است  
 و مال مرض دین است پس هر که حلیب بیماری را بگوید  
 می کشد چون علاج دیگر را خواهد بود و گفت خبر وجود در دنیا  
 نیست مگر کس سلاطین عالم که سخن حق گوید و بیاض موی  
 که سخن حق است و مردی معراج را از ریش بگوید که از این است  
 از بیست و یکم است اول بیست من عالم نژاد و عیب و عار  
 اول بیست خودی مردی بدین معراج آمد و دید که حاصل  
 می کند از این نماند از او پرسید که سواد کجاست گفت

خلاصی آن شخص با کسی رفت آنضا بسیار کشید چون از دیوگی  
 برید و حکیم را شناسناخت بر او حواصن زد که تو سوزنا بودی  
 چرا عدم کردی گفت تو از جاسی سوزنا بریدی من سوزنا  
 سوزنا تو جواب دادم که سوزنا گفت که چه امری بود  
 سوزنا می گفت که از آن لغت سوزنا را بداند از خود بریدی  
 چه جاسی از دیوان بریدی که سوزنا داشت و از حکم سوزنا  
 بود سوزنا گفت که ترا سوزنا نمی آید از پدران خود که  
 خسیس داری گفت سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا است  
 و از من بمن آمد سوزنا است فرمود که دنیا بطور ماری میماند  
 که در صورتها باشد هر که از بعضی کزده شود باره درسم سوزنا  
 می آید و گفت که سوزنا از پیش سوزنا سوزنا سوزنا است

اندر

از دیو بر سوزنا که از آنوی صحبت گفت صحبت بدین و گفت  
 هر که می آید از دیوان آن برسم داری از گفتن اینم برسم  
 با سوزنا داشت که سوزنا از آن سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 بر او جواب بجز این داری سوزنا از آن سوزنا سوزنا سوزنا  
 از دیوان سوزنا از آن سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 سوزنا و خراب سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 سوزنا که سوزنا از آن سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 که بریدی یا بدینی سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 آرزو است دوم سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا  
 وضع سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا سوزنا

بدست کسی باشد که بطاعت تواند بود بسم مال نژاد که باشد که این  
 منقاده و زفا بیته رسد و کسبیدن بسم بچهر است  
 یک باشد که در می بسیار دویم به بنده که او و فزون بر داری بسم  
 بدور می از گناه و نافرمان چون افراطن جواهر استینا که  
 سوا حق را قبول کرده و از دنیا رفت افراطن در حدت او بود  
 او را کفشتند و فغان محکم را کجفت نام می بری کفست او بنده  
 عجب و شهادت است و این برود بنده عند پس او بنده  
 بنده من باشد و کفست که هر بد که در است مردن او باشد  
 آسود که حاملان است و کفست حضرتی و لذت که از لذت بخش آید  
 بدست آمده باشد جز نردان که آنچه از نژاد است که است نیز  
 لذت است که بتور سیده و کفست اند فغان بمرود را نغم نمی آید که

چون

دین سن پیری چیری می امروز کفست فتح نژادان آن  
 است که دین سن جامل باشد کفست جواهر مان را دو  
 گوش و یک زبان داده اند کفست از برای اند شنیده  
 ببا بد که بر ل کفستی آید از او بر سید که بچند نش نیز است کفست  
 آموختن او ب و شنیدن سخن هر شنیده باطنی کفست  
 از جوانان جوی بهتر است کفست با در کفست ادب نفع رسیده  
 این چیز است و کفست سخن کفست بهتر است و لیکن صاحب  
 و کفست نفع بر سخن کفست بهتر است از نفع سخن کفست و  
 مضر است سخن کفست بهتر است از مضر است سخن کفست  
 که که سخن گوید و سخن موش باشد تا او را سخن در آورند بهتر از  
 اند سخن کند تا او را گویند سخن موش باشد بر در آورده هر مواد



نوشته بود که سلام من کنی باد که مرا شناسد و من او را شناسم  
 و گفت سخن سیده و مملوک سخن است چون از دهن بیرون  
 رفت رفت و گفت سخن بگوید بهیاست و خاص موی قفل  
 اوست و گفت چون مردی سخن گفت کمال و نقصان او  
 ظاهر بود تا خاص مریش باشد حالش نهیاست گفت کجی  
 بیرون زنده باشد محبت او هر دو بهرین جنب است و گفت کسی  
 که عقل کند اول کار او از راهی بپسند و گفت اگر دوست ببرد  
 که تر از پرورشند زدی که از پرورش و گفت هر که ترا سینه از  
 درین اسرار خود متکا کند سینه در بیان زود تر متکا کند از  
 ایشان چه توقع داری گفت صفت خوب بپسند مریش  
 و صفت بد بهمان می کند هر دو بهیاست و گفت سر هر صفت

هفت و بیست

خوش خود است و گفت تو آنچه با محبت است و سنان است  
 و بیعت است دلها و گفت اگر بنا بر صورت تو پیش خود سخن  
 جمع کردی این بد را می بپسند و صحبت کردی از اول خود  
 که نفس را بقیامت عادت دهد و بسنا سید قدر فضل  
 تا زنده تا سخن می کند و گفت دوستی خود را نسبت به یکدیگر  
 ظاهر سازید و بگوید ظاهر کند گفت مرگ خواب درازی است  
 و خواب مرگ کوناه است و گفت زیاده از قدر صحبت  
 صحبت کردن باعث آن است که از دفع آن غافل شوی گفت  
 محبت دنیا که از از شدن صفت است هر سازد و دل سلا کردی کند  
 که سواد را گفت نام ترا پیش فلان کس برده عمل شناس گفت  
 او را خبر می کند زهرا گفت از ما که میدولت باشد امید داری

بیشتر در علم از جاهلی که با دولت باشد گفت کسی هر اراده دوتایی  
 او داشته باشی بپوش که از تو میس شود می تواند گشت  
 بگفت من هر چه زیاد از تو گشت گشت این دوستی است والا از  
 او دوری بهتر است از آنکه گفت رهنما گفتم بر نظاری از هر چه  
 گفت تا فرموده فرزند برداری زمان و صبح صلا صلا بر مدار  
 نظر که سواد و روزی بزرگ بودی خوش نظار می بود گفت  
 آتشی است که مثل از یاد است می کنی روزی و خیر از دید  
 که خرمی بچو اند و هوا با هم برساند گفت عطر یا سواد بر زبان  
 می کنی از هر چه دید که جوانان سواد چه علم این است بمانند  
 گفت هر چه چیز از آن زمان آن نرم آید گفت نفس پند  
 مردمان کن تا این ستم نفس و کجس میبهای او گشت

گفت

گفت کسی که بخواند بخواند که در پیش روی او را گفت است  
 چه در دوری چیزی تازه دیده می نزد که با است خبر است  
 و گفت بدخواه و کوشش قبول سلا از صاحب خود بر می کند گفت  
 فایده مذکور است که کجاست نفس خود بر روز و دنیا نظار است  
 که خود را در آن غافل سازد و گفت وقت با مال اندک است  
 بسیار است و گفت بهر آن است که وی از او بزرگ دارد  
 نفس خود و گفت نادان کسی است که عیب و عجز خود را نداند  
 از نصیحت گوید او را نصیحت کند کوشش کند و گفت غافل است  
 که در کار با بند می کند و سخن را از روی اندیشم گوید و هم  
 سببی با صالحان کند و میل سخنهای زبون کند و گفت  
 طریقی سلا از هر که که بدقول باید که و گفت کسی که زادت

در دو اول از حسن خود بهره مکمل کرد که از آن او کفایت  
 عجب است که ما هرگز اول و بی خبری نمی بینیم که از این بگوید  
 مرا در چشم و علم اندازد در وقتی که او را از زمان بر آورده بودند  
 که کشند زنی که می آید برسد که هر چه می کنی زن گفت  
 آنچه از این صاحب می کشند گفت اگر مرا کسی می کشند بجا  
 که بود ز این وقت که بنا می کشند و گفت شراب و ماهو  
 و لب لب که بسم رسد گفت و گفت یعنی بر هر که می آید  
 اسکی از آن مخلصند کسی نژاد او گفت که خان شخص از خدا کجا می آید  
 که زاید بگوید و شناسم و بدگفت اگر از این عمل با تو می و ضایده  
 برسد از این مکنند و باز در این شخصی در مجلس بزرگ برخواست ما محترم  
 نشد از او در چشم نشد برسد که از عمل این شخص در رسم

نزدی

نزدی گفت این دیوار که در برابرناست از همه بلند تر است  
 چرا که از او در رسم نمی شود و فنی از او در چشم می کشم که است  
 او بلند زانست من با بلند هر که هست من بلند تر است جی  
 من هم بلند تر است از جی او در حضور او گفت که خان شخص  
 مال بسیار جمع کرده است گفت و فنی بر او رسد می برود که پهل  
 سلا و جی خود در محل لاین حرف کند او را و گفت از دانا ف  
 است که هر که بنام شخص خود را از او جدا می آید تا او سلا  
 بالفار دارد و در وقت رفتن از او بنا و صیت نمود و دوستان  
 خود را بهت بجز **اول** آنکه صیوت کسی خود را مدست دهید  
 بقناعت **دوم** آنکه یک کت سلجج حال فرا برین کشند  
**سوم** آنکه هیچ که خودی را صیغه بدانید و صیغه مژمید که قابل زیاد

شدت **جهاد** زینت دوستان محض چنان کند که  
 زینت اطفال خود می کند **عجم** از روی حق و حساب  
 معاطه آری با مردم با کجایم رسانند تا دوست زیاده کرده و لذت  
 بدان بسببت مانند **ششم** مع کند کسی سلا زنی که مثل آن  
 از سلا زنده باشد گوید حق که خود کسان برین نوازید که **مهم** اخصار  
 محبت با دوزخ نجوی کند که با نیک تبری بر طرف نشود  
**هستم** از پیران ساده رو و زبان خود آرا و دوری از نیکو پند  
**اعلام** معنی افلاطون غیب بود آن بسیار هم بر غیب است  
 اوج فتنای حکمت را خوب میدانست و کن بود حکمت  
 تصیف کرده در آخر از مردمان صلوات آئینه بیادست  
 حق که منزل شد میگردان بر غمش کجایین به چرخ بسیار

در کتب

و در صفا و اهل کباب و میرید و سبکی در داشت و سلا بسیار  
 میگرداناد بسیار داشت کدم کون و محفل قامت و خوب  
 برست و خوب صورت و مکرزین و کم موبود در سنج محفل  
 سیه داشت کشیده بازه و لطیف سخن بود دوست بدست  
 صحرا نشینی و تمنا سلا اولاد که بر این نابد و بی راه برست  
 و در صحرا بگرد او با و راه می بردند آداب و حکم او بسیار است  
 از آنجا میفرماید صحیح جزا که مردم با آن فرمی کند صحبت بدن بدست  
 می آید و گفت نمی کند در صبح چرخ که صلاح کار نادران باشد  
 و بداند که اصل چیز با پیر کاری است پس چو نیند به خود و حق  
 سلا می باشد که بدون آن بعد است می آید و گفت کسی چرخ است  
 نیند چرخ که دارد و می کند در صلب ز ماده میزند در کج و نیک است

می گفت است که سخن روشن است راه راست ظاهر است  
 به نظر کوری سنگ و عمارت میان است سرت برین  
 است و عدالت فضیلتی سئوده است دوری جواد است  
 دید که ملک و مال بسیار که از پدر با و برات رسیده بود و در آن  
 زمانه بجز وقت زین مردم را فراموشی بود و این زمان زین است  
 فرورد گفت که کلیه علم که در دمان را کجا بخرید و خود کنیز  
 شخصی است که جوان فرودست دارد بگفته زوشناسان زمان  
 و گفت بخشی که کس که مال را بزند بر عقل صرف کند  
 و که دارد ز کسی هر چه کند صرف نماید کسی از هر زنگ که بچیز  
 رسیدی به علم و حکمت گفت با من  
 از او پرسیدند که گفت که از شما

سایه

باشند از عیبها و اذراهای سئوده گفت آنکس که عقل خود را بخواهد  
 از هر سخن بماند گفت کسی که از آن سخن بماند که بچیزی که در تو نباشد  
 قبول کن از آن گفت بخت کردن بر زبردستان میں عقل  
 پسندیده نیست در وقتی که بچیز از عقل گشته بود و میگوید صدی  
 خود در کسب این سخن اورا الحاقه دارد و بعد از آن خود را بکسب عقل  
 لغت و بداهت و مدار صفت من از حدای فاجحی را که لغت و ادبی است  
 بگو از او چیزی صفت که بگوید با تو باشد و چیزی که بنا بدین است  
 که در آن کلام هر چه خوب کن باص ب نفس خود کنی از  
 بسیاری سخن در چیزی که بکار میاید و خبر دهی آنچه بپرسند  
 خست و کم تقصیر در ظاهر بگوید بار اندیشه کن بعد از آن بگوید چشم  
 باش در خفت صفت تو بگوید از صاحب است بگوید بگوید



خود سخت و از سطر در میان مردم بسیار عزیز و بزرگ بود  
 پادشاهان او را محنت میداشتند بزرگ قدرش مجرب  
 بود که چون از دنیا رفت همه شمس در خوف سستی  
 نشاندند و در کبندی دفن کردند و چون ابن زکریای  
 مکهل پیش می آمد با سینه بر این مکهل میزد بر سر  
 او صحن می شدند و با هم میوزت میزدند کار بر این  
 آسان می شد و مکهل حاصل می گشت او را ازین برده  
 و دیگر مردم را در آن بسیار بود از وی سپیدی و درستی  
 مانند بود آداب از فرموده کنسج که بخیر فرماید و انکه قبول  
 کند و انکه یاد دهد و انکه یاد کرد و انکه نصیحت گوید و انکه نصیحت  
 شنود همه در سعادت و آداب برابرند و کفایت هیچ جز در دنیا

از برای

از برای مردمان بهتر از پادشاه خوب نیست چرا که پادشاه بجای  
 اراست و دیگر مردم بجای دیگر حضرت پادشاه بجای روح است  
 و مردم بجای بدن و سلامت بدن موقوف است  
 اراست و صحت بدن موقوف است بر صحت روح است  
 و اگر کسی مرگ میداند که در مقابل آن نیست که بجز او بجای  
 میشد و گفت از تو ای سخی بخوانی فاضلت میبینی که  
 کسی سلاک فاعت بنامند مال او را تو انکه بیکر داند هر چند مال  
 بسیار داشته باشد و گفت از مردمان چیز را که خوانان  
 ان بهند و میل بسیار بآن داشته باشد منع کند و از این  
 دروغ مدارد و با این کار می کشد که اگر مثل ان با تو  
 گفت ترا بد آید و گفت ضایع نکند و امید مال خود را در کاری

که لغتی بران مرتب کرده و همچنین ضایع میکند عمر خود را در غیر  
 کسب کمال و لغت بزبانان ثانی باید که اهل علم باشند  
 و لغت عدالت نزار و می گفتند است در زبان کربان  
 نزار و می حتی و باطل از رسم جدا می شود و لغت من صلب  
 علم لطیف بر نزار و صبا و نزار و علم چون جمل و نزار و نزار و نزار  
 به کتب علوم علوم که نزار و لغت نزار است علم و صلب که می بینا  
 و نزار در کتب لغتی نزار و لغت نزاری نزار و نزار نزار است  
 در وقت این نزار و لغت نزار و لغت نزار و لغت نزار است  
 پس باید که با نزار با نزار نزار و نزار و لغت نزار و نزار  
 در صحت و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 است و لغت نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار

و نزار

دنیار را می باید سازید بجهت بدست آوردن آن لغت نزار و لغت  
 خود را صرف بکنید و دنیا را از برای دنیا نخواهد بود و نزار از برای  
 آن لغت خواهد بود و نزار در اینجا اندک است و نزار در اینجا  
 آن لغت نزار و لغت نزار نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 و لغت نزار که با مردم با نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 محبت و نزار از نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 قانع است که نزاری نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 کسی است که نزار است بسیار نزار و لغت نزار و نزار و نزار  
 نزار و نزار نزار که نزار است و لغت کسی که نزار است  
 بر او نزار که نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار و نزار  
 کند و لغت نزار نزار نزار که نزاری که نزاری که نزاری که نزاری





زبردت خود سار و بطارای بدیدار و از بون من باشد بر آست  
 که من زبون او باشم در شهری که او می بود هیچ وجه همسرد  
 و مردم مضطرب شدند و او را همچنان با آرام دیدند از او پرسیدند  
 که چرا هر کس نمی گفتی که این کجای است خوب پرسیدن کنی سواد چقدر  
 نمی آید هیچ وجه و دنیا را حرکت نمی تواند آورد که احوال دنیا  
 همچو خواب است من می بینم او را زنده چنان بود که حکیم چنان  
 درت می گفت و او سخن می کرد و در شهری زن رخت  
 می شست بنا بر عادت حکیم را سخنان درت گفت  
 حکیم جواب داد که سخن او غیب زن زبانه شده برت  
 و از آن آب چو کلبه بر سر حکیم ریخت با او کتاب در دست  
 درت مصطوحی کرد همین قضیه گفت که در مدتی و

ان

برف شدی و بدان بارانیدی و کجا خود تامل شد روزی  
 حکیم را کسی دستش داد و هیچ گفت و دومی گفت چرا هیچ گفتی  
 از کجای آواز که بوی ترنوم مدار او را در استایش می کردند و دیگر می شد  
 از کجا در آنجا او بسیار در کتاب خود آورده است و از ترتیب  
 او نقل نموده است **نادر حیس** شاکر و از کجا بود و ضمیمه تعداد بود و  
 بجای او درس می گفت برکن بهای از کجا در همه نوشته از کجا  
 او است که نفس میال ضعیفی بر او می شد و می تواند که در هر  
 خواهد می تواند برسد و هر چه را خواهد بدید و زنده است که اگر  
 قنوت دنیا و سیکسی که نفس سه کجاست طریای دنیا است  
 از او دور کند باندک زمانه نفس همچو جراحی می شود که کم خود  
 است همسرها را روشن می سازد که از غریبی بر او آید و می

کرده و ارجاع مل ملازم او کرده تمام شود و گفت بدین معنی و لفظی  
 لغزش بدانش و آن مرد فغان اند و این مرد باقی اند پس این  
 نوآوری را بسرم رساند اول است **انجیرکس** از آن که در آن از سطر  
 بوده علم و حکمت بسیار داشته که با بسیار لغت کرده در سخن  
 او است که گفت بنام و این هیچ بر می در میان میار هر که وقت  
 نماند سخن آن مدرد و گفت چنانچه خبر چون بسند رسید  
 بر بلرزد سخن در در چون ببرد خوب اندر می عیب آن بنوی  
 بر بیکر و گفت حکم در میان مردمان چون کسناوری است  
 که بر سخن فرار کرده و در آن لغت مریج و طوفان که فرزند و او  
 با رام و ضاحی است **انجیرکس** از بزرگان ناکردن از سطر  
 بوده است اسکندر لغت او بسیار می نموده و او را بر بکران معنی

فی

می نید او را گفتند چندان سخاوتی گفت من در این لغت  
 خود با خودم بگویم با آن غم و بی کسی با بر نام گفته چنانم  
 اوقات را صرف خواندن و نوشتن می کنی لغت بجز آن می  
 و نم که نامم او را گفت در سخن اسکندر بگویم لغت او جمع کرده بود  
 سلفت را با حکمت و اسرار او در میان و نشان حکمت  
 او بود و در می با او اندازان و هیچ مدان گفت بگفته او لغت  
 نشد از او و چه بسند که لغت از در و لغت می بر بخش  
 و از راست گفته اندک چرا بر کلمه و سخن اسکندر بگفته او را بند  
 فرموده بندی بنام آمده لغت می کرده که چه دارد لغت یکی  
 فرم بگفت بنام اندک من بخیر است آمده اسم با لغت نامم که  
 چیزی میام تا از آن بگرید چون خبر با اسکندر رسیده حنیده حکم

بخدا من او نمونه **دخی محمد** در زود کار بهین بن اغذیا بود او را  
 سخنان است که حکما در آن بهای خود نقل نموده اند از آنست که  
 او را گفتند برین چشم چشم که زانت گفتند مشغول  
 را گرفت گفتند مگر دست بر لب نهاد گفتند بدان گفت  
 بر این قدرت مدام **تاس** اندر صاحب فدا طون بجه  
 گنا بمانیف او او در میان مردم کم است مدام گفتی او بر گشت  
 دنیا و ترک خواستهای لغو ذات و صلح با دنیا  
 ای حکما **ارطیس** مردی است که در حکم صاحب مال بجه را در آن  
 روز کار بر این است که قصد ندارد و در در با کسی نماند بر گشت  
 حبسید خود را بکنار کشید برکت بطل می کرد آن بر این  
 دید نفس او که به هم رسید خوشحال شد و در آنجا شدی بجه

بدی بجا رفت و از بکرم علم و حکمت مردم با او هم زبان شده است  
 بهر از اول شده جمعی که او را می پرسیدند که از او شنیده بود  
 گفت زنها سر مایه شما از چیزی که چون کسی بشنوند  
 و بکنار افتد دست تهن و یا چیز بایند سرمایه از  
 چیزی که بینه در همه حال با شمی باشد **دو چیز** اینها  
 مشهور بوده گویند بدان شدی که او می بود بر و بی مغز که  
 بودند که این شد بهیچان برز که او شنید بر وقت و از آنجا فریاد می  
 کردند او را رسم تطهیر نمودند که وی از کل را بخرید برود بود  
 فریاد کرد مردم با او در مقام عتاب در آمدند گفت بجه چیزی  
 که بجان من شنیده باشد چیزی جان و از فریاد آن کردن از عقل دور است  
**محمد** حکیم مردی گویند این بود از منم با اهل دنیا و بکرند

مغز

با خود جویم که در کتب کلمی حرف نرند بجزش پیدا نه زمان  
 رسید اورا جلید هر چند بعد نمود سخن گفت حکم کتبش کرده  
 بهمان جمله در گفت چون سخن نرند کلمی الحرف نرند کتبش و  
 اقدم نرند پیش من از جمله چون بعد کتبش در کار خود ثبت  
 قسم است اورا پیش پادشاه برده جوار اقل از پادشاه چنانچه  
 بسیارش داشت و از او جز با پرسید جواب سردار کردی  
 نوشته و کمال خود نمود **نرند کلمی** در زمان جلالیز  
 بوده با هم گفتی می بسیار داده اند گفته است از خبری  
 که مرتبه دانش و عقل کی سه بداند در میان گفت و شنید  
 چیزی می حال که از عقل دور باشد بکار او کرد و قبول نمود بداند  
 او حق است و قابل محبت است و از قبول کرد از او

من و او

من و او محبت برایش ابو قحافه ابن اسکندر را بزرگ میداشت  
 است و از او جز اقل کرده **شیخ** یوسف حاکم شهید بزرگ  
 است نصیحت و وعظ در کلام او بسیار است عقل من از  
 فهم سخن او تا جزوات **دو صفت** علی حکیم هرگز کاری بود  
 و خیار بزرگ داده خانه هرگز داشت هر جا میرسد بسبب هر روز  
 بوشش بهما تقدیر کمین و پس را بوشش بسبب هر چه میرسد  
 بخورد و گفت شاه و خلیفه پاره کرد پیش بیان بود روزی از  
 در دکان نان نرند رسید که نان نرند و نان چند روزی آمد و  
 نان بخورد و نان نرند که چند روز شد که ازین دکان نان بخوردی  
 گفت بوی روزان می برمی من هر روز که سنی نرند او سلا  
 گفت چو از آن بگفت خود بنا نمی کنی گفت اگر از آن بگفت

و برنگ از ابد امید می دهد که غنا نمانی تنها پیش آن است  
 چه تمام روی زمین خانه او بود و آسمان سخت خندان  
 بود ملک خندان هم مردمان او را دوست میدارند چه او  
 هم کس را دوست میدارند و از لغت طرح سرم نمی آید  
 روزی اسکندر با در سده با او لغات نزد گفت ای دیو  
 حاسن چرا غافل ما بزرگ گفت از آنکه اجنبی بنویزم گفت  
 این استغاف از کی بهرم رسید گفت از آنجا که اجنبی و من نه  
 من پیش از اجنبی و است بسیار کسی که داری و این است  
 سوای اسکندر و فی الغزین است روزی کسی بدید حاسن  
 گفت که تو کسی است از آنجا چون بگری که نزد من نخله کرد  
 گفت که از بوی حیوان من در آزار باشد از سخن او است

ایمان

ایمن که ای او پرسید که چه وقت چربی باید خورد گفت کسی دارد  
 هر وقت که بریزد و کسی که ندارد هر وقت که با بارند برسد که ترا  
 چراغی بگوید گفت که چون دشمن را می بیند آرزو  
 می کند و چون دوست سلامی میدهد بر پایش می آید  
 و من ایمن دارم از او پرسیدند که دوستان چه قسم مردم گفتند  
 گفت که هر دو صمد در چند قالب مردی سوادید که هر یک از  
 زلف می خورد گفت برای اندک راجحی گفت بسیار بر خود می  
 نهند او را گفتند فلان از ابدی نام می برد گفت از آنکه او سلم  
 بگوید من نمبر چه سوادید که در برابر چه بریند گفت  
 عجب دلم که دزد ظاهری دزد پنهان را ادب میکند او  
 گفت که با فلان ترا چه است است گفت من بچه حکم

احمق شده ام و اولد احمق حکیم گشته ز زار اید که صورت  
 خود دارد و گفت بدی بسیار با سیکه کمی جمع شده است  
 بجا کم زمان خود گفت که خود نماز بروی خوب و صبر  
 خوب و آب خوب من بلکه خود نماز کن بر سینه کردن و  
 بخشش کردن و گفت هرگاه که خودی کسی سر زارش  
 کنی اول در کار خود کوشا و مثل آن در تو باشد و لاندانه  
 کسی او صبر در بار دید چیزی بخورد و گفت در بار چیزی بخوری  
 گفت هرگاه در بار آینه شده باشم در کجا خود شخصی است  
 گفت خانه نداری نادان است و گفت کنی گفت خانه  
 لذت نازی است و من هر جا است است کن خانه  
 من است و گفت زیاد در هر چیز خوب است اما در حق خوب

بنت

بنت گفت ز غماری خود را کم کند که کسی که خود است با سبکی  
 که در او نباشد آن بجا است و فنی است که زمان او بگذرد او  
 در اندید که در خوابت پای بر او زد که بر خیزد فغان بشود  
 کرده ام گفت فغان کند که ملوک است اما که زون که در زین  
 او روی فغان بود ترک فغانی آید و عیب شد گفت خوب  
 کردی خطای عیب را خاک می بوسند و عیب آن کار است  
 چشم می بیند روی خوب صورت بد است و گفت  
 خانه خود است اما صاحب خانه بدی دارد و دیگر بر اید که او بد  
 نه است و پرسید نشسته گفت سسکه پرسید نشسته است  
 و فنی دو کس سسکه هم دید از حال آن پرسید گفت مدتی است  
 که این مرد دوست همه گفت او دوست که پس چرا با عیب است

و بیاد او گفت که در آن تو سها دور کردن سرمای سهاست  
 گفتند عشق چه چیز است گفت مرضی است که بچاران سها  
 بهسم برسد و فنی که بچارند عجب بر پیش آمدند و گفتند اضطراب  
 نباید که او را حذات گفت آن حرف بمن از مرض بدتر است  
 پیری سها که بر پیش سها رفت می کند گفت غمیدی این را که  
 بانا نوزاد و ضعف بر می آید او را گفتند بسند زوی که مردم بسیار در  
 آندار و امانت تو بکند شده اند گفت درین وقت انداره صلح  
 من بر تو معلوم خواهد شد روزی شاعری اسکندر را مع که او برید  
 ناله لرزانی بر آورده و بچوون آن موالی سندی که گفت چه می کنی گفت  
 مان خردون که در و خ نریندن بهزاست و گفت که کار  
 میکند بصح سنا این مرد مان کند او با که که بد میکند چشم

کجین

کجین دارد بهار است اورا طاعت کند که جرات سها گفت  
 گفت جزو نردمن آسان تر است از آنکه آبرو بچو که خیال بهم  
 و گفت هیچ مالا بهتر از عقل نیست و هیچ غم و بیزختری بدتر از جهل  
 و نادانست و هیچ هم نشستی بر از خلق خوب نیست و هیچ بهتری  
 بر از تو حق نیست و هیچ هم مراد بر از ادب نیست و هیچ نهایی  
 بر از ترست تا اقبال نیست و گفت بیماری زندان بدن است  
 و غم و غم و غم زندان روح مخفی او را و سنا هم داد جوابش گفت  
 بر سید سب چیست که جوابش طغی گفت بهمن بدی  
 او را پس که دستنام میدد کی سها او را دستنام نمی دهد  
 کسی از او برید که از تو من بچه جز اتقام طلبم گفت با بکله طایر  
 بهسم بر سها که در او بنامند گفت آن خروسی که در نظر مردم



عزیز بائی خود را پیش خود عزیز و بزرگ عدان گفت  
 دو سندان را در وقت تنگ دست و کجی میندازد  
 که وقت فراخ و بی همگی دوست باشد سندان را زرد پدید  
 آید بچه چهره هم برسد گفت بودار استوده اما در بزرگوز  
 تو اینقدر ثواب حاصل نماند که در دوران در سالهای اول  
 نتواند پیری خوب رو را دید اصلت که بیک گفت  
 گفت با صورت خوب برست خوب صبح می کنی **بجز اط**  
 ۴ دندان را سفید بود لبها سبزه می پوشید تا بد و صندل  
 همست بود بیمار از برای خدا علاج بود و همی بطلب او  
 کس در سندان وقت هزار هزار حال صلا در سندان او قبول  
 بود که ضیعت را جمال نمی در چشم کتاب بسیار در علم طب نوشتند

مکوز

و هنوز از کتابهای او در میان مردم است بجز اط سفید پخت  
 خوش سخن صورت سست چهره بزرگ استخوان بود میل بر پیش  
 اکلیدی و بی نام سخن کفنی و کوز سخن کفنی نامان گفتند کم خوردی  
 هر روز بسیار دانی نود و پنج سال عمر او بود تا نود و سه سال چرخ  
 می آمدنست و با او سخن پرس گفتن و بی است حق گفتند  
 مشغول بود **مرغضا** گفت بر چرخ بدن را الا غمیل از آب  
 با شش خوردن و خواب در روی زمین سخت کردن و آواز  
 مینداید سخن بدون و گفت علاج مرضهای بدن بر سجده قسم  
 است آنچه در بر باشد بخره و آنچه در صدمه باشد بقی و آنچه در بدن  
 باشد با سندان و آنچه در پوست باشد برف و آنچه در کما  
 باشد برفین خون و گفت چهار چرخ بدن را عذاب می سازد

باشد که بجم رفق و بهمده برودن تا جمیع کردن و کوشش  
 سخت شده خوردن و آب نماندند و کف میان  
 دو عاقل و عجز از عقل به هم برسد اما میان احمق و نیم  
 نمیرسد چه راه عقل بی است و صفت راه بسیار است و کف  
 را از عقل علم و دانش همین قدر پس است که میدانم هیچ  
 میدانم و کف است چنانچه از خود دور کند که صدای ناله هیچ چیزی  
 هیچ نیست هر چند نماز است بیست است از خدا دور برسد  
 و کف علم و رحمت و عمل بدن و علم اصل است و عمل  
 فرع و علم به است و عمل فرزند و علم محذوم است و عمل  
 محذوم و کف است بیمار را از آن چیزی که قبل وارد باره بداند  
 بر زبان است بی هیچ انما که میخواندند باز دارند و کف علم

بدر است

بسیار است و عمر کم پس فراگیر از علم ان که که نماز بسیار  
 برسد و کف است کم خوردن چیزی که حضرت نرسند به بر است  
 از بسیار خوردن چیزی که کم خایده دهد بر بیماری رفتن کف است  
 من و نود و مرض به چشم الکبش من عمل کبی و ماری و بی مراد و نود  
 متنوع می گویم و او تنها میماند بر او غلبه می گویم و اگر کف من عمل کبی  
 مرض کف است بیکه و زبول او می نویسد **شاه حکیم برکت**  
**مرکت** بجهت از حضرت موسی ۲۰ بهای صد سال زمان او است  
 او را عاقل نامی میگویند و قصیده نامی پسندیده است بر نوری جان  
 که بعد از او بعد از بروی اولده اندا و از سینه خنده از کف است با برکی  
 او را فرزند خنده برسد از او پسندید که از کف است از پدر و مادر  
 کف است که کار می آید کف با زادی مدینه بود و بعد از آن

ادب بر شکر

آزاد مند و زندگانه بسیار که در مختل قامت خوب صورت  
 که هم کون بزرگ سر بود از آن در درو داشت مردمان او  
 بسیار دوست میداشتند صد و شصت سال زندگانه کرد  
 از خط و زبان نثر او جمله همراه دانشی **الذین است** که در بی بسیار  
 فایده نیست با و گفت که تو بسیار خفا بزرگ راست این مکتبی  
 از نفع و سنا این او که پس خواهی که و گفت از وقت که او  
 از حسن پس کند گفت تو در نود و پنج میگذشت و گفت در پنج  
 حسن نود و نه و میگذرد اگر سخن بید و پنج میگذشت پس سوزان  
 بهسم برسد گفت مقل آنست که زبان خود از آن به گفت که  
 دارد و بدیدها را به میگذشت و باهل خبر نرفید که تا از این  
 باشد و باهل نثر نرفید که تا از این نثر و کسی که کار می

بسیار

بسیار کند از آن که در شهر میباید و گفت که خیز زود و گفتند  
 که بسیار که با کسی پیش آید با ما میبهرسد از آن مردم نیکو نیست  
 ظاهر هر چه از باطل آن و بهداری هر کسی از اینها آن نشان  
 میدهد گفت بسیار در کار افتاد مردم را کم میبازد و گفت که شما  
 بر صلب ادوات بیتر است از گفتن و گفت که کسی ملن که  
 از آن زبان نرسش کند از زده نومی بسیار از صفت بگوید  
 خواهشها را مغلوب کن که بقول کسی است که زبردست نیست  
 باشد و بهر میان عادت کن که بگو کاری بهتر است چیزی است بر کسی  
 زمین و از بدی بهر چه کار ازین چیزی است در روی زمین  
 و در میان از آن بجهت تجارت و جهتم کن که در او نصیب  
 مکنی و بگو گفتن عادت کن که بسیار بگوید که بسیار گفتن قدر

را کم پس ز و گفت کت که بداند که زنده یا نمده است  
 و بچند نفره یعنی نوایمی اوست از خود در کن ایچیز از چشم و لم  
 اندازد و هر فایده که در علم و حکم بهم برسد ان فایده نیست لغصت  
 کسی که از کسی حسد بدینند و بد که خیر ملاحظه ان کنند مگر از کسی او بگوید  
 است کسی کسی در میان خود مگر خلتش میگوید از زور است  
 مگر ان لغصت سبب برده ان برسد پیش از انکه لغصت کار کسی  
 مانش مکنند با بدان موزت مکنند و اگر از موزت است  
 بمانند رسد شامخی آن آید بد و کسند از مال اداوی نمی بیند  
 بر کسی که بفرح و خوشی آید و در اصل عزت است از آن فر بر کس  
 بر نیست خود برسد حق و با در عزت خیر ادا و خود عیبده آن  
 شخص خشم و ادا در کار کسی که بزنده کار دیگری داشته باشد در کار

بمکتوب

غبت زن خوب باعث موری خاندان است خنده  
 در خیره وقت برادر کرد است کسی که یک چیز را و بار غلط کند  
 حلیش بدان صحت چشمی است که هر چه را می بیند حکم  
 آن که در شب فکر و زنده و بجز ان بهم رسان چیزی را که در  
 بر می قیاح بان خراسی بود خوا موشی بهتر است از سخی که در کار  
 بنامد بهترین مردمان کسی است که کمان بد در سخن دیوان  
 کند حکم تا عود انان بود که باها نصف کرده از انکه  
 کتا بود که در ان نوایمی ان تا از انکه کت بود که چون است  
 می شنیدند بر حاکم دشمن حلی می شدند و او مردی خوش  
 خادم بخندد کت بود چشم بند می از پیش مالیده سلم بود و خفا  
 بر باروی راست داشت بر ستاد و در حال رسد کار کرده

نقش گنبدش این بود که کسی که برای بجزری دوست دارد  
 دوستی او به طرف شدن اسب بخیر طرف میزد از آن  
 دوست ایجا کسی که بخیر کند باید که بر این باشد که خلاف  
 آن از او سرزند و لغت ماخل است که چون صحابه را  
 سرزند منت نفس خود کند و حال آنکه آنچه و گناه خود  
 ماخل است و منت در آن می کند و لغت جدا و نرم  
 در حقدان بهتر است که نرم جدا و دلیل عقل است  
 و نرم نشان زبونی و بی صدا و او را و لغت جدا و اراده  
 کاری کسی تا مرگت کردن ممکن بود به بدتر خود کاری  
 از او پرسیده که عزت خداست لغت همان است که  
 در نرم و لغت اصیل تا کینه زدن کند بهتر است که با او اولاد

جمن

خمس هم رسد و لغت از خواهی که بنامی کسی را بهین که در بجز  
 فرمان برداری توجی کند و لغت دوست کسی است که در بجز  
 عقل بر روی تراجی کند و لغت دوست کسی است که در بجز  
 و همس همراهی تو نیست و لغت بزبان خود و نظم کند تا  
 اگر آنکه تا بزرگ است این معنی لغت و لغت دروغ لغت  
 در وضعی روان که ضرر شود همچنان ضروری که با را بدوان  
 به هم رسد شخصی از دست زن کردن بخوابت لغت  
 این کاری است که از لای بیاید و اگر هم ملی بیاید و لغت  
 که نخواهد حکم شود با بعد راه صواب و خصای فلان باید برسد  
 که در توار بجزری بر آوی جبر است لغت با زده است لغت اگر  
 سزاوار است کردن آن است که روی لغت که زبان باری

ترک کن که ماده بزنی و می شود بز با و کف نصیبت  
این نیست که کوه بخواند و کف نصیبت آن است  
که در آن متوالست و هند لزه دار و کوه بر این ظاهر شده  
باشد لزه او بر سیدند گشتی گشت کف الکر در مال خود  
کحل کند و از مال دیگران خود در الحاق دارد و کف  
عاقل از صحت دور است و باز زبان نمی تند چه اگر آن  
با رو عالم فاضل است از صحت او بهره می آورد و از سفید  
و ناوان است از کف است از صحت و چو برده بر  
می نوزد بر سیدند کوه است صحرای بهر کف  
با میکس خراز را می داری و نه با بز بخیزد با کف  
بر کف شخصی میکس کف بر امیزی کف کجه است

که او در جزیره کوه قوت پیش از بکر در حصول میدانت او را  
کف نیاورد و ترا دوست نیکدار کف کسی است که از خود چیزی نبرد  
وارد و کف خویشی از آن بهر سر که نظر در پی میماند و الم  
از آن بهر سر که نظر در پی میماند و لغس غافل میماند  
میداند این عالم را با حواصت از دنیا و بهی **زین** با علم و کف  
صحت بر اص که بود و با اینها مرگش بر نه بود که با دانست  
جمعی از دوستان و صحبت آن اورا حکم کف کرد و او با کف  
در مقام کف در آمدند و با کف کف کف کف کف کف کف کف  
که در کف جمعی از دوستان او که کف کف کف کف کف کف کف  
به نماند نمودند با دانست **زین** در کف کف کف کف کف کف  
که انعام آن در چون کار بر او است کف کف کف کف کف کف

نشده باشد اما لزه کاه عقیق مرده است روزی بر  
کنار دریا جوار زادید کف زده و زمره و بنا اند و بنا کف  
اگر بعضی نزدیک گشتی بلز مال و منال و بنا باشد و درین  
دریا بیج طوفان کف از روی و لطف کف کف کف کف کف  
که می نماید مصاب و چه چله کف کف کف کف کف کف  
طنین در باریدن کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
برده بود با مویض علم و کف و آداب و صحت کف  
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

چون پدرش را وقت نزدیک رسید لزه را حاضر گشت  
و کف از برای او کف و لزه را کف کف کف کف کف کف کف  
نمود و چون پدرش وقت شد کف کف کف کف کف کف کف  
تخطی نخواست و مردم خطاب کرد که ای قوم با و نا و نا و نا  
رفت و مر او را کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
بهر چه رضای شماست و در کف کف کف کف کف کف کف کف  
اول بر هر کاری و در کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
بر خود با و نا کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
صحت کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
و از روی او او را از اجول نما زنده و از سر او کف کف کف  
اصید دارد و من را از کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

برید و در آن ریش آن مداویرتوان مردی ممدان است پس  
 بپوشد صورت بصورتی که در آن است بسیار ادب  
 و خوش سخن و شیرین گوید **مرد عظامه** گفت سخن بزرگ چیزی  
 نفس خود را سناختن است و سر خود را بکوشیدن و باز  
 در این نفس لذت بچشمیدن بد گفت بزرگ از بزرگان  
 فصیح است و فایده بزرگ از هر چیزی است و در این  
 صفتهما را معنی شدن براده سخن فایده بزرگ چیزی را عرض  
 است و بخت و بخت و وقت ساروان خود را بخت رسد  
 که چون چیزی از شما معنی شود و گویند که از ما رفت بلا گویند که  
 که آمدند بود با کت و گفت دوستان سخای و لذت بر آن  
 گویند که بسیار بسم رسانند از او پرسیدند که جواب

و خطه

جست

چند گفت رهنمی است بعد از گفت بسیار و در سخن  
 است تا مرگ و گفت زن عجب جمال می آید که نزدیکی  
 با او عجب عزیز بدست و او با شما در مقام بزرگ و در کوه  
 بود با من وقت با او گفت مرا عرضی بگوئی و بخی می کن  
 کوزه آب آورد و گفت ان شاء الله تعالی نود و نه روز  
 این آب بنیاید و از این آب را لغو کنند تا بچند روز  
 خرد گفت بصرف با دانی شود و گفت ان شاء الله تعالی  
 نود و هفتاد گفت بصرف و گفت چیزی که بد و شربت  
 آب برابر ای گوید و چه فرمایند و گفت از مردی که  
 ترسید بلکه نزدیک از روی نفس بچشش تا غنچه چون از حد  
 لطف رسیده یعنی رسد از اصل جوهرش ضایع شده

چون مردمان از او این سخن شنیدند از فریب و دانش  
 و غیر او بخت ندهد بیک زبان گفتند که تو مردی  
 پادشاه را در فرمان راست در کجای فرمودی قبول کردیم و بر او  
 بیعت کردند و در میان ایشان را کجا آوردند پس سکندر هم مثل  
 الهی را کجا آورده فرمود که در آنجا درم که از من بجزئی که خدمت  
 رضای خدا است بماند بر نزد مردم را از بیعت بپوشی خود  
 و مردم بیعت خود را سخت بجزیرا گفتند سزاوار است که بشنودند  
 و سبک بر سبیدن او بسیار فریاد است از او بیعتند عفت  
 تو بار هر کس که برین است گفت عفت او بر نه است  
 که از بیعت آن عاجز است بعد از آنکه که این عفت از بیعت  
 مال فرزند نیست اگر او را کند که این با او می رانند از بیعت

دوران

و در آن فلان نمی گویم و بگویم سرت نمی گویم و ایضا بدوی  
 او بر او ام بخت است که فرودمان است از فریب حکمت  
 و کوشش آن پس سکندر در جزیره را کوه و چاهای فراوان بر او  
 و فرودمان کلب را که بخش خود هر روز مندر است و بر جمع ملک  
 بودن حکمت بر او شده و بعد از آن پادشاه خوب غایب است  
 و با حرف مصرفت و بنامی اسکندر به در صلح بجزیرا  
 و روی هم که در او را کجا با دیده چون خبر او بداند از بیعت فریاد  
 صاحب فریاد کرد و اسکندر در جواب نوشت که آن مرغی  
 که بیعت زمین می نماید که نشسته شد بعد از آن بیعت صلح مدله  
 دیگر در دوران فرستاد و چهار جزیره را که در صند و در بر او  
 و دره و کوه و فرودمانی کجند و عوض آن را از جزیره صلح بسیار است

و باین برودن غلب بر قوم و لشکر من در بسیار می مثل  
 بسیار می دانند می کجند است سکندر فرستاده او را بفرمان  
 بنام کافر عدل را بر سولان بکشید و در جواب نوشت که کجند  
 تو بر جلاست و اینجا من بر جلاست و ایضا صدوق را  
 کجند فریاد می فریاد خود را پس نقل نمودی و کجند از بیعت بسیار است  
 اما تو سولان است و خوشی است که است در سخن او مردم  
 و ملک و عوض آن قدری خود فرستاده و ایضا کوه  
 فرستاده و لالت دارد بر او که در دست من است کجند  
 می نمود دوره که غایت ندهد بخش این است که من است  
 پادشاه را در دست خود کرده و بعد از آن میان او و او را کار  
 حکمت کشید و فرمود که سکندر و در جزیره سکندر است و ایضا

جنگ دارا

جنگ دارا میجو هندوستان شد و چون از فریب حکمت  
 و صلح اهل هند فریاد نداشتند کجند بر همان در فلان  
 مطنان مستند میجو استان شد و چون بر او میجو شدند  
 مطنان با او کشتند که از سخن او از آمدن لغت مادی است  
 بر او که در میان این مطنان بر سر او را در ده حکمت و در آن است  
 و جلاست حق که مطنان بر سر او اسکندر را در جلاست  
 خود با قلیا کجند بر او رفت و در آن است سکندر را در او  
 جلاست سکندر پس بر وجه ملک چین شد که در جلاست کجند  
 چین رسید پادشاه کجند مطنان و یک کجند و یک است  
 و طعام بفرود فرستاد اسکندر مطنان کجند پادشاه می از  
 برای چین کجند مطنان بر سر او سکندر پس حکم را جلاست از آن



بر کسیه نقد از خرف او اینست که اگر شخصی تمام روی زمین را  
 مالک بود بیک نام بگفت حدیث و یک بگفت بگفت دفع  
 سواش سحر بود و یک اب از برای سوری و صافی که بخورد  
 او را سست است اسکندر در بخت آن با مناه خوش آمده و صبح  
 کرده برکت گویند در شامی سفری از مادرش دور افتاده بود  
 مادر بدو کبابی نوشت تا بظرفین زند در اسکندر بر پیش آن شخصی  
 که گوشت پروردگار روی شده است و بعد است حق قائل  
 غالب کند و گوشت البر قتل غریزنده ای پسین عجب  
 و خود بینی سه بدل خود راه ده که طاک کند است و هر دو  
 بزرگ مدان تا دلیل روی ای پسین طمان مدار که تیره بر  
 یک حال خود ای باید که غویب است بفرست و تبدیل خواهد بود

۱۵

ای پسین که بکل بر زمین که ترا عیب ناک میار و ای  
 پسین از زمین حال عیب خود غافل شود و بجز از او  
 من و شما که در حدیث صحی آمده بزودی همراه مردی که بر کسیه  
 سوار باشد پیش من دست چون نام را خواند کبابی را فرود  
 که در خطه های که در صحرای دین مدت صحی کرده ایم و در صحی  
 صحرای که در اینم اخصیل از اقصای صحرای صحرای که با دوم شد  
 که بجا آمدیم سید که با ما که مال و ما هر چه رسیده است  
 که بید بخون در حال اسکندر دیده بودند که وضعی وقت  
 می نمود و در صحی در عیب سخن برده که زمین از این دو زمان  
 از صحی چون از سید با صبح و صبح قانع نند نه چه با نوب  
 که دیده در شامی راه روی سخن از زمینی اورده شده تا بگفتی  
 که او وضع تمام روی و او سحر که براب نموانست بود

میل زمین که از فرش و غیر سحری رسیده بود در فضائش  
 زره مارفوش که در دهری فرخ و من که در سحرش و نشسته  
 چون بر زمین دامن نگاه کرده است که وقت رحمت  
 است رسیده را جلبد و گفت با دم میس که از منده  
 بن منده سکندر که رفیق اهل زمین است به بدن و همیا  
 اهل آخرت است بروج کجاست درین که بده مندا شد  
 زود در این و بسیار مثل روزی است که بزرگ بود و روز  
 دیگر از آن روز است باید که در همان زمین برت رسیده ترا  
 باید که لباس جرم و کلبه در برگی وضع و فرغ نماز و ششم سه بود  
 سحر می و بر جهت زود کان آرام بری دلچین و از که بخاند  
 که مراد پیش است پس است که در کج بر پیش زمین بود و گویند  
 کن برکن بشیند نصیحت کن و اسد هم چون وصیت

محمد

نمود این دنیا می نازار و روح که پس اورا کن کرده در تا بوند  
 که از صفا بود و چه استند که با سکندر بر زمین حکم و بر کابل که همراه  
 بودند پیش بر زمین چون بدست شد رسیده مادرش از یکت  
 جدی سخت است ای سپهر با دامن از فرمان بردار بود  
 چگونه سخن که بیدار نمی توانی از آن بودی که مراد عیب پیر  
 کردی و میدانم که زود بنوا هم رسیده جرمی اودم و فرخ سخن  
 و اسد هم بر زود که میگویند بودی و میگویند مستی پسین هم  
 زرتب که در قسم داد مردم را که هر که رخصتی رسیده با سید  
 زمین علم بخورد و فرمش این بود که مردم با سید که شاد  
 و کله از این راه در پیش است نوزده سال بود که با دانه شد  
 و معده سال با دانه ای که وقت سال در جهت برداشت

سال آرام عهدش که بعد و بیست هزار بود اسکندر که بخت  
که چو چشم لطیف خلقت رویش مانند بروی بر شایع بود  
لذت پر سینه که بجز این ملک را معروف در آوردی گفت  
بدین روز دشمن و خیر گوی از حال دوستان و گفت  
صحیح است که بگویند و من در وجه بیگانه که بگویند گفتند  
از او پرسیدند که صلح حال و نظام ملک بجز حرارت گفت  
بعیادت شاه و جهان بری رحمت و قی قضیه جنگ لشکری  
که در شاه و لشکر زمان بودید چون با بستان نزدیک شد  
برگشت و گفت این لشکری است که اگر بر این نایب  
شوم فخری نیامد و اگر مغلوب شوم این ملک ناقصت همانند بر  
که بدست مدید خست که در بود و شخص داد و در گفت

ارمن

ارمن بجز قیصر واقع شده گفت آدمی از خفا حمله سازند و او در است  
از ارمن خفا نه ندیده و محاطه و او دیده و گفته بخلاف نزد دیگر  
از دوستی روزی که از ارمن بر جمعی افتاد که از ترس بفرار بودند  
میل بجهت آنها که آب بر او ریخته و سحره که آب و نمود بچران  
ضمیمه نه نوح بجز نمودند و غذا گفتند که نشاء خیم گفت من از  
گفتند که بخاری شام با من کرده باید با صاحب خود کرده این روز  
سخنان اوست که گفت در پادشاهی هیچ چیز را از ان دوست  
ندرم که چون قدرت بر جا و اطاعت با هم استقامت بیداری  
کودم و مندی نمودم مردی آمد و باه گفت بده هزار درم بر من  
و من که از او گفتم که در جزو است گفت در جزو است  
امروز که ان صلح با او نمود از من پرسیدند که چرا ان جمع نمی کنی

گفت اصحاب من و عیبت من کجمنای منند عکس در  
 زمین لذت و من در میان لذت مردمی از مردمی در آن شکل  
 او را نام کند بود در آن کجمنای من کجمنای او چه گفت با نام  
 خود را غیر ده بار در خود اموافق نام خود کن و کس را با اسم  
 ترا می بود پیش او آمدند که بیان این حکم کند گفت حکم  
 من یکبار است من خود می کند و دیگر بار آورده نما هر دو حق را عمل آید  
 بخشنند و گوید هر دو روی در مجلس حکم نشنست و که از راه  
 بحر می بصرید یعنی از راه کسب گفت امروز در محل خود است  
 و در زندگانی تمام گفت مردم در کار بدتریم از یکدیگر می شنند  
 چرا حق گفتا مردم نمی کنند چیزی برین شنند که او را بجهت کند انعام  
 سخاوت گفت غیر از آن فریب کار عمل دیگر از آنچه کردن رویت

**بصیرت** مردی بود در زمان خود بزرگوار و نامی بلند بود و کرم  
 را خوب میدانت و محبتی از بیخفاست او است که بگوید که در آن  
 از هر بود مندل قامت بغیر است برین کلام خوش لب است  
 مستی حال رسد که از او از سخن او است که گفت هر که از  
 مرد عاقل است که هر که در دنیا هرگز بغیر از حق است حق را بگریز  
 در آید هرگز نماند که در وقت عاقل است که زبان خود را بندد  
 مگر بدگویی که با او گفت جاهل است هر که در لغت خود را نداند  
 که تا با است و گفت مرد باید که هر چند بزرگ نزدیک شود عمل حق  
 زیاده کند و گفت مرد به است که که عمل را از راه کرده باشد و گفت  
 عمل تو بسیار مندر دنیا بجهت بسیاری جاهلان و کجی دنیا  
 و گفت حکمت در حق است که در دل میرود و میرود آن است

بیدار می بود و گفت هر که را نوحه و فریاد بر سر است و دانش  
 او بیشتر است و گفت که که در آن روز خواهد بدید و با هم رساند که در  
 بصره بر تامل کند و گفت باید که خوشی را از دنیا گفتن بجهت  
 بدتر باشد از خوشی را از بیخفاست سخن خوب و گفت  
 هر که چشم بهر ما در آن باشد که چشم تو بسبب حد کنه بر نه  
 و گفت مرد عاقل است که گفت عینی را بدست و در ده  
 و دنیا در دست نه بد و گفت دل هر که عاقل ظهور در دست است  
 و گفت کسی که عاقل و کجمنای ترا قبول کرد با کسی داد و بستاند  
 بر آن خبر و گفت همچنین که چهار را حرام و شراب نفع نمیدهد  
 که بجهت دنیا را می زند بند و حکمت او را بر روی مدار و گفت  
 حاکم در اول گفت و دیگر از آن گفت خود میداند و گفت مبد

شهرت و دلیل آن چهار است از جمله زرفرید و گفت عین  
 مرد جاهل به نزد دشمنی است برای او و گفت نزد حق که تا  
 چیزی بر زبان نبت که محافات بدی برین است که گفت  
 نفس آدمی تا بداند اصل و اصل نمی شود ترک بر او  
 همس و از روی نمی کند **مهاجرت** از جگهان برین کلام کم حرف  
 در آن خواهد این سخنان از او است که گفت و چه جرات  
 که آدمی بان و چه دنیا می خود را اصلاح می آرد و با او که  
 نفس خود را بان عادت دهد و با کسی در کار کسی که بجهت  
 لغت بدتره و همچنین دو جرات که بان خود را بجا از  
 خود را بگریز که سخنی که از او سر بر بند بستاند و با هم است  
 زبان سازد هر چه خود را در آن و گفت با اصل با کسی

شهرت



طریق که در عقب ما و مقصد ما سوار نماید در خلوت هم سوار  
 میماند باشد **احسان حکیم** که حق نماند در قرآن مجید آورده  
 کرده پس برکت بود و علم حکمت در تمام کتب کرده است و در  
 زمان داوودی بود و فرمود در سلسله ام است در وقتی که  
 کتبه بر سر او جمع شده بودند از اجزای هر یک سینه نرودی آمد  
 گفت تو آن منی که در فلان مکان کوفته میگردی کوفت  
 کوفت که چیز با نبرد رسیدی کوفت بر است کوفت و ما است  
 بجای آوردن و من موش بودم که کسی نماند که از آنجا  
 رومی صاحب او کوفت که از کوفته آن کتبه انداخت  
 حضور بر ارباب و ائمه ابن عباس اول را آورد و پرسید چه  
 سب بود که در روز کوفت بهترین حضور ما را میآورد در آنجا

داوود

و امروز بدین حضور ما را خواستم در آن آردی کوفت که در آن  
 بترک او بوده که با ما شد بهترین حضور ما است و الا از همه بدتر است  
 روزی چشمش کجواب رفت بودند از کتبه ای لغات خوشحال  
 می بلوی ترا خلیفه روی زمین که کوفت الهی اگر امر می کنی  
 فرمان بردارم و اگر چیزی بر من میگذری من حاجت خیر میجویم  
 که در دنیا توارده دلیل بودن پیش من آسان تر است  
 از غیرت و برکت بجهت پس سخن نماند که او است و دل حکمت  
 تعلیم او کند چون روزی که صبح او دید حکم برین اهل دنیا بود و حضرت  
 داوود کوفت ای لغات کتبه ای لغات که او را با تو را که حکمت را  
 ستودا و در روز آنوقت و بنا نهادند که شنید مردم در حضور حضرت  
 گفتگو میکردند لغات سخن امرش میبود حضرت داوود کوفت با لغات

چه صبح بخورد هم نبردند و حرف نمیزد گفت هیچ خوبه در کلام  
 نیست بلکه دلش قوی بود و هیچ چیز در خاطرش نبود مگر کلامه ز جفا  
 و گفت باید صاحب دین را که همه و آرام باشد نگردد  
 و موضوع دفع و بختی الهی خوشنود باشد عفت و نیاز  
 از دل خود دور کند جویش را ترک نماید و از چیزانی که زود  
 فنا می شود بگوش خود نگاه دارد و کاری که پیش از او میکند  
 از رویان نرسد رحمت صفت لب و عفت بر خود  
 و او در امور سخن نموده از حال او عفت بود از اینکه پرسیده  
 بود و او در ۲ باو گفت که از عفت چه قدر باه مانده است  
 گفت گفتند که از چیز آنکه که باها رنجیده خود را نمیدارم و آنچه برای  
 باشد قانع است گفتم که سید سخن قیام مال بسیار بفرمان داده

انهم

او هم دست بداد و در مجلس کشته خجرات بسیار میداد و هر که  
 از او حرف میبویید با او بیخامش میداد و با سر و چو میباید و بگفت  
 قدر بگفت که آنست سخن قیامت است که در وقت نماز او را در  
 آخر عمر را در راه خدا داده بود و با دست نمول شد و کوفته گویی  
 و تنها را اختیار کرده با رحمت سخن میبوست **مرغظاد** و بعضا  
 نصیحت اولیای خود را میسپردن بگفت که هر چه گویی و از دنیا  
 بپرهیزی و مصیبت و عفت و نیاز کسمل و از دور است  
 دوست داری میباید که مردم را به نیکی بار و از بدی در میان  
 و مردم را از من کن از بدی و خوبان و مرد و بجان خود در حال  
 کن در دلش قیام کاید من که سخن قیام با دمی کند با دلنده خود را  
 در پیش نظر خود و به عمل خود را زمانه و از آن آن سجده ای قیام

گفت

بنا به برکت صحت ترا بر سر روی سازد و دل خود را شکر عفت  
 دنیا ملک قناعت بزرگ جسم بر رزق دیگران ملک با صفا و  
 اهل علم هم نشستی کن زبان بجزی که بگوید با صد ملک  
 است خنده من بسیار و کم سخن باش و چون سخن گوید از  
 حکمت گوید خانی بوی هر که کسی پیشان نشد است سخن بیجا  
 مخور شود و ناخیزین روان کسی است که بیشتر ترس خدا داشته  
 باشد کسی که دل او با ایمان نوزده شد زبانش سخن کوبی بود  
 سخن کج از یک زبانه آتش علم میوزد و از یک کلمه حال عیب و  
 می ایجا مد نرا در زبان روان متواضع کسی است که خدا را بهتر  
 شناسد بجزین علمها علم است که نفع آن در دنیا و آخرت  
 بخورد و در علم به عمل به عمل به هم بر نبرای که از آدم بدست

در کجا

دوری ازین که آدم نفاق بینا از حرف زند زبان او در رسوا  
 می کند و از خا موش باشد از خا موشی فصیح میزد و از کذا سوال  
 کنی بکنج می کند و از چیزی بدست میهند و از چیزی می سزایان  
 میکند از اهل امانت دهی بجا نماند که از سری با او در میان سخن  
 فاش کند و اگر بگویم خود که بدست زند از محبت لایق باید کشد از  
 راز و گوشت بر کسی ترا کمال خود ملامت و در از نصیحت مندر کرده و در  
 حکمت او نافع و هدایت زلزله باشد از کوه صخره در آرزو باشد از کوه صخره  
 باشد از زلزله در آرزو باشد از کوه صخره نماند به راه نباید و اگر کسی در میان  
 مردم بر عفت بر کند و در میان مباد ز روی مداند بدانش خود  
 سوره است و از اعیان میداند هر چند که موافق با قول و ادبش  
 محاکم نشاند بدایمی خود را خوب و در هر چه او در سخن نباید

ترک می کند با علی و حکم از همین خود او ب است از انگاه  
 نیکدارد و غیر میکند و برزبرگستان از میکند و خود از او بی بهره  
 است مردم را او بر بخشیدن میکند و خود از آن خود دست  
 بخشش با بخشش موافق نیست و حاضرش بدین مصلحت ظاهر  
 است و او را به میکند عم از برای عمل بخواند از دست میکند و از او برای  
 برکت خواند و از خودی خودت دانند از بدی مردم بخلف  
 اگر ندی بگفت نماند از حق بنیاس کرد همانند که از هر طرف مردمی  
 که بی جهانت بیاید بر او ای برین خودت مندان است  
 که او را دانش و علم و عدالت در استی و دیانت و بخشش  
 و بخشش و تواضع با هم جمع شده باشد از آن که بی از  
 روی علم گوید از انده نوس شود همانوی اس از سبب علم باشد

از انگاه

از انگاه تخطا در نزد پرده پستی کند از انگاه استوار کنی بگنجی نماید  
 و در برابر حق تو مگر کند بدید بر اینها مخافت نماید طالب  
 ضعیف و با دار فتن باشد تر از آنکس کند از بد بدست  
 نماند و در نو انگی میماند وی کند تا فخر از کسی چیزی اظهار کند  
 و بی او را دنیا و حق فدا نماند زود و پرست و او را از انچه خود  
 نمول کرد اندازد و انکس خود را فخر با بصیرت است و با نماند بر زبر  
 و گستان بگشتم نماند از انگاه کند انچه ندانند گوید انچه  
 و فخر از کسی بیخ ندارد انچه دارد بهشت فی ان کند انچه را بر  
 نفس نماند و عیب خود را بماند در کار خیرش کند در مال خود  
 بگشتمه باشد چشم مال و در آن ندارد و مردم را به بیاید کند  
 و از بدی منع نماید با نماند ظاهر موافق با نماند در او مردمی و بر حق



پیرانند زبان او در زبان نباشد مال خود را ضایع نمیشد بکنه  
 اصلاح مال دیگری آنچه از پیش بر خسته شده از اهل خود باندای بر  
 بهترین مردمان و کس از اینها از او شایسته لعل آید و در  
 مقام مددک و فقه آن باشد و دیگری آنچه حق نماید او را  
 سرف و خفت و نیا داده باشد که دست از خفت  
 بپس برساند ای بس از دعای مظلوم بر نیز که در دو سحاب  
 سار و در قبول نصیحت کن آنچه بر او نکرده آید بد حال کسی که  
 بشنود و شنیدن او را فایده ندهد در راه راست باو نمایند  
 و بر او بنیاید ای بس حق نمیشد ده رو با او دست میدارد  
 در کار کسی که از برای آن نذر باید گفت من میگویم که اندازد قبول  
 درگاه الهی شده است و بنان عجب که بگویم اظهارش بر کسی

در حق

که خلاف آن باشد اگر چه با کسی باشد که ان هدایت من  
 باد و کستان خدایش خدای فیله بهتر از فعل حرمی نیست  
 چنانچه مرد و حق تمام است که در او و خصلت باشد اول بر  
 از او کین باشند **دوم** نماز از او توقع توان داشت **سوم** بقدر  
 لغاف از دنیا را رضی باشد **چهارم** و فو منی را دوست نرود  
 از او کشتی و مخاری را بر از خفت خواهد **پنجم** از خواندن و  
 پرسیدن و استن او را طایر **ششم** کسی که با تو سخن  
 باشد از در فراز و جو کس بر او **هفتم** گفت اندک از چیزی  
 دیگر از بسیار و در او بسیار خود اندک خصلت **هشتم** که از هر  
 بهر است اگر همه را بر او بر از خود داند و خود را کم از آنکه شمارده  
 بر هر حق را محال است و محال عبادت در بر نیز که کسی است

بر که عقل تمام است بر آن بود که عیبهای خود را بپوشد و صفا  
 بدو بگوید بدل کند ای پسر از سر زبان بخدای تو لایه  
 جو و دوستی خدا را مایه بخدایت کن که کم فایده نیز بپوشد  
 و همس خردی بر آن بر توب می شود ای پسر هیچ کس را کوی براند  
 صحت بدن نیست و هیچ غنمی بهتر از حج می شود با سغیحت  
 مدار که بچو اولی غنمی با عمل کن که در علم داراناره و زند جبار  
 هیچ کس آب بدان زمین را هر که دانش او بیشتر نوری او  
 بیشتر و عیبی که در خدای تو میگذرد بنشین بگذری نازل  
 شود و هر قسم در آن شریک باشی و از عقل که بگفت میگذراند  
 بجز نباه که بعضی بر این نازل کرد و ترا نیز با عیب ندارد  
 ای پسر هم در این دنیا لغت نرود با او متوجه بنرسد از او

باز

باندازه قدرت او بر تو و لذت و تها بر من کن که در حساب  
 تو بد را نشد باید که حق ترا در بر بند از کجا برگردد است  
 ترا با آن و نزدیک بنشیند ترا با کجا ترا منع کرده است از لغت  
 پس بدین نصف علم است مدار با مردمان نیم عقل است  
 و لغت بچو کج و من با حسن دوست بگردد دوست  
 کم بگیا و از رادش می شود و لغت بر چهارده سخن پوشیده بود  
 ظاهر من با داروری دشمن کرده و لغت جزای دروغ گو بگردد  
 تعریف و نسی کشی و لیل نزد دوست دروغ گو در تها نادان  
 تو نرود و لغت و عیب بچو من کن که با آن و خانوادگی دروغ  
 امری شود که بر آن قادر بنمائی و کاری پیش بر که از کردن  
 او عاجزانه و لغت چون مجلس در از راد بر ما از منین که ترا

بیا لایق نیست کند بهتر از آنست که از مصلحت فرود آید  
 ای سپهر و صفت بیگم ترا به بر نیز کاری و در حق تو که نصیب  
 و از خدا بر تو ان مثل نصیب خداست بر سایر مخلوقات  
 ای سپهر رضای حق تو را در هر کاری بجز که خلق از تو بکشند  
 بمانند دور کاری که از برای خداست از سر نشود در مان  
 اندیشه کن ای سپهر که با از طبع خود دور کن که با هیچ صفتی بود  
 بجز خود هیچ صفتی از حقوق و حجب را ترک کن که هر بنده که صفتی شود  
 ترک کند حق تو دوری از باطن بر وی او من بدای سپهر  
 که هر چه بخلق کن و از تو در حدی با من که بهتر از بهتر و بدتر از بدتر  
 فاعل آن فعل و گفته آن کار است اگر کسی را بخاری از تو شد  
 باید که حکم خود انا باشد اگر چه کسی نیاید خود و منول با آن تو

والله اعلم

والله اعلم کسی که کتب قول تو کند یعنی چون سخن تو بود  
 بجز حق است از او این بپاش که در حق بر تو نبندد و بجز حق  
 در نفس که در آن از تو هم شرم کنی از دول سپهر کن که  
 از خدا شرم کردن اول است ای سپهر با کسی که اراده دوستی  
 و برادری است ترا اور نصیب آرا که در آن غضب و آرزو که  
 از انصاف بگذرد و حق را فرود کند از قابل برادری و دوستی  
 و الا از او دوری کن که دوری از او بهتر است ای سپهر تا از تو دوری  
 دور بپوشند دل است بس که ما مدد وقت رحمت با برفت  
 میزنند و وقت بگذرد ای کن از او که تو انعام دهد و انعام ده از او  
 که سزاگداری تو کند چه بگذرد است یعنی که سزاگداری کنی بجز این  
 خصلمت با حیل با دوست کردن و ترک آن فانی نمودن

و از اینچنان چشم حسن و امان و بر هر کسی اخلاص و دوستی  
 و عیب جوی خلق بودن و هر چند که بنا بر وقت بد بسیار  
 گفتن و گفت دولت بر رو آورد هیچ فایده و گفت  
 از کسی عقل مرد است پیش از آنکه امری را استوار کند  
 کند و گفت مردم از لغت اصل چون هر چیز کار شوند بزرگتر  
 و صاحب نافع بنویسد بخلاف خبیان که از هر چیز کار شوند بزرگتر  
 بهر هم برسانند ازای پس بد سخن را که خود را که دوست  
 از برای تو نمی ماند و گفت عقل با او ب هیچ درخت با برکت  
 و عقل با او ب درخت نه میوه است و گفت است ده  
 روز نه درین سلاهی و سبک را می و عفو نمودن بخت دوستی و  
 عبادت و الهامی دوستان تمام شد و صاحبی اخلاص ۳

اخلاص کوی

**اخلاص کوی** در زمان سحر با بود بد و است سال بعد از  
 اسکن زیارتی و سال او یک لکن است چنانست که رؤیا  
 و موعده آورده اند در علم صواب و ازین انعامات در صواب  
 بکار صواب کتاب تصنیف کرده بداد و عنای بسیار در  
 انبی او در است و است و در سراسر راهی صید و عصابی او که  
 او را از هر علمی نفی دهند و او خود نیز از لطیف و ذوق عجیب و عظیمی است  
 حکما که طفلان که در حضور او بگذرد و باری تحول میزند او را بدی  
 آمد و بعد از درس تحول می شد چون کجایه را رسید در آنجا  
 دور زد و می نمود و در آنس علمی می آمد و صحبت تا آنکه سر آمد هر چند  
 و بولین خود که در خار بود و برکت و سحر است تمام یافت  
 اتفاقاً در طرف جنوب با دشامی بود بسیار بزرگ و

۱۲

تا بقدر چنانچه با دستان اطراف طوق اصحت  
 او در کون داشته اند و در باز میگفتند که لذت آن او می رسد  
 او را وقتی تمام بان زن بود با زلدان رهنده بسیار نام نده  
 اجمالی نمیب رود و جزا و علاج نموانستند که در کجفت  
 باز روزی در زبانه می شد با از و زبانی او گفت که در ملک  
 بنفاس حلیم است که از او بهتری نیست پس باز از نمود که  
 بنفاس بر نهند که در صحت جای کس را در از نماید و اگر  
 آمدن آن خبر نماید ملک او را جانب خود کس که در چون حکم بنفاس  
 کس بسیار عظیم شد جای کس را همیشه در صورت با و  
 نده غایب بنام بنفاس که از نوجوی نامم با او نوجوی مبدی است  
 بنفاس ملک بادشاهی را و زوی تو کم در ضایع و دم بر نود

جای کس

جای کس گفت این بادشاهی است جبار و من رضی بنم که کس  
 من بندگی خدا کند و در دنیا مثل همدم رسد مرا بفرستند  
 او با و بگوید که مرا بخوار و در وطن بر که اند بنفاس دست اصحت  
 کجشم نهاد و جای کس را کس سواد و در نام نده است که با او با  
 از کجای هر زمان بر دارم با کیم و کس میا حل اصحت بدن با دستان  
 که در ج بر است است آن حکم است بر ابدان ما و در هر زمان  
 مثل جای کس نیست و او را اصلا چیزی بهمال ملک و نیست  
 اما چون درین آب و هوای دنیا با او در کجای و کجایند با  
 بنفاس مثل بنفاس و در نفسان او در بدنی ما نیز از او بر است  
 میکند بنفاس با کرم بادشاهی او چون از کس که با و جوی بر نود  
 خارج نمود او را زود از بنفاس بنفاس بر است نده و کس سواد

جایگرس برهنگه منجه ملک نازند از بجاری و کجوت با بجا و بار  
 نیافت و در جوار با جی بود حکیم در خندان اول سیر برد از طرز  
 و طریق او خبر گرفت و گفت فرزان می بود چون ماه بسره آمدند  
 او را جمله بر خندان از فرود گذار این مرد بکس که صفت از جیب  
 حکیم جواب داد که صفت من بود و گفتن محبت است بر طرف  
 که دل مرض با کف بر اجاری است که رنگ او از کسبهای  
 به خدی می بدید شده و کجوسم که کج اول آید حکیم گفت  
 این قسم مرضها در مدینه همسر برسد و مدینه بمید و در  
 مدینه بر طرف من بود و صفت که در نماند من همسر رسید  
 گفت و کجبال همسر رسیده و یک سال بران گذشت  
 و این سال کسیرم است جایگرس گفت که من ششده ام

معدت

که عادت ملک است که چون چشم که بر زمان این است  
 افق و چشم او را که یکین با ناز از روی غضب گفت چنین است  
 جایگرس گفت ای من خبر می سازم و از چشم بر روی کج  
 افق در من را ششده و کجسم در مان کجوسم بود با از ترم خود  
 گفت که چنین کردی قاضی بس در سکت عمر را و حکیم آید  
 با خود برده کشید آن سون را در بس است خود است نده در  
 آید نگاه کرد و چون را گفت است او را دستم و علی هم ملک  
 کجوشمال شده امر نموده تا هر روز بر جوان او صفر نوزده بس حکیم  
 داره در من خبر خود که هر روز آواز صلا میگوید با نده چون مدینه  
 جبهه را رنگ کجبال خود آمد با از اجف بسیار کج حکیم میداند  
 اما هر روز حکیم همزه او صفر بند است بره میگوید که صومهای لیند

منبر متاول میگذرد و می گفت ای ملک مدینه ملک تو  
 بجزم بر من واجب است که حق ان اولم از طغی همانا ملک  
 بجزم موجب فخر من است با از این سخن در رسم شد چشم  
 او که سخن کرده بود و نیز از بجزم فرزند می که کج کجوسم است  
 از صفت همانا که است با کفست جوار نماند کجوسم است  
 میستم که ملک بس کجوز با ز جیا کردن صفا همانا است که اول است  
 چه است همسر برسد گفت این نظام موجب جندام است  
 بس ملک از ان تمام بسیار خورده و بر نده با خصاب بود که چون  
 من امر در از در طغی جندام هم مر از ان جبرانه که بان بسل دارم  
 طغی می کند و مر از کج میدارد با از نماند حساب خود حکیم را کجوسم  
 که بر جان خود هم کن و از این سخن زبانه که حکیم در جند  
 آمدن از در میان ان علت با مدست همسر رسیدن و بر

من

شدن انما است و کجی را در صفت جندام در از ششده جند  
 با از صمهای آن میدید چون با از امیل تمام کجبار بود و مدتها  
 در مطار میباید و وقتی که کجبار فرزند بود بس را کجبال در سپرد  
 و صورت را صورت منبر کرده از ان کشید کجی بر شفت تمام  
 خود را بطن را سینه دوستان از مقدم خود سر را کج کجبال  
 خود کجبال مد چون با از نماند بر کف حکیم را صید هر چند خبر کج  
 که نماند با فتنه چون ساله این گذشت به خدمت جندام خود  
 با لبر از نظر رسید در زبانه زبانه میزد چون کتا را دید کج حکیم  
 اینست بود و کج در خود میدید موافق بود تا یک سال مراد که نماند  
 کتاف لغنی با بد با از صمهای خود کجوسم در کت ده نماند  
 و در سال کسیرم کتا برهنگه ملک رسیده کف جندی کجا بود خود

تجربه هم نیک بود و رنگ سحراری و نظار و تدبیر بلکه بنامها باید  
 که بر هم در بندت این عالم است از حکم اولی که در جبهه در  
 چون بیایم بیست و نهم که بر در جانی سخته بصورت  
 در ویستی سخره خیار نموده دفع مرصع طیفی حاصل میگردد تا سحرهای کبریا  
 که سید کجاست او رفت دید که جمعی کبر بر او حلقه زده اند و بنام انوشیروان  
 است هر نمودنای مخلوقات مندر خود را کشانند و گفت از چه با تو  
 بد کرده ام اما از خلق تو چشم آن دارم که هر که از من گزیند و من را  
 علاج کنی جای کوشش گفت منت دارم و خلو از برای او فرود  
 بیخ مرض او منقول شد و تا یک سال در آنجا در مانده همان کرد  
 موای که اوله رخت سله بود بر آمد در حال دویم مرض او الجذیر مرض  
 شد کجاست اول باز آمد و در بندت برکت صحت بجای

از امرای

نصف نیم ضامی باقره صفاست بدش کجک مبدل شد  
 جای کوشش جمعی لذت نمودن خود را امرای باز کرده همان کجکی  
 دارنود و در اهلک خود را سینه زد و برکت را شربت در میان  
 از بهار کجا و نهنت اذخار شد زده ز غمهای خود با سخت و  
 احترام و سخت و هدایا کجک است جای کوشش روان کرد و در نامه  
 سزا اسپار کرده ایست نموده بد با او قبول نماید و نامه دیگر  
 بنامش شکت مضمون آنکه از محمد سزا چون بر ایم که سید  
 است از من و جای کوشش شدی که برکت او از امرای نصیب  
 و بسا از خلاص باقیم الرزق خود را برادرین بدان و ملک و مال  
 مرا از خود دانسته و مالک آن که در صحت است بجان مردمی اوقات  
 میگذرانند چون نوشته بر بنامش رسید کمال عجب و سرور

با فرزند بخت او خوشدل شد و چون جندی بر این بگذشت با بهار  
 سده و بخر کجای کوشش رسید بخدمت بنامش آمده گفت بنده  
 که باز بر ایستایم رسیده بخوانم این دست بر دم بنامش فرمود  
 من نیز رفعت بکلم باقیق روان شد چون بر بزرگان سینه ریخته  
 بنامش زید افغان رسید انصاحت یافته بود با استقبال  
 بر آمد جمع خدمت چشم با او در سینه و چون نزدیک بجای کوشش  
 رسید چشمش بر او افتاد و در پیش گرفت و کایت و چون کوشش  
 بر بنامش افتاد بر رسید که این است که در این گفت با از رفعت  
 کرده گفت این بنامش ملک است که بیال با زبانه از لاده اور  
 نیز در بند گرفته مهر با تمام نموده مرده شدند و در خانه خود را  
 جدا داده تا بجا بخدمت ایشان قیام نموده از کجای فرودستی

دور

و بر آن بود کجای آورده و سده و یکایک را بر ملک خود فرمود  
 چون وقت و صبح شد که کوشش ای لایق همراه نموده ایستاد  
 که یک پر کش سلا در خدمت بجای کوشش روانه نمایند و  
 کمال منول باشد بنامش نیز آن که بر راننده می قبول کرده و چتر  
 خود را با و محمد نموده آن که در خدمت ایشان روانه شد باز  
 حکم نموده که در ملک او کجی از حکم بنامش سینه بیچید و چون بنامش  
 رسید خود در سینه بصری از خدمت آن که سینه باز کرده و در میان ایشان  
 دوستی و محبتی بظهور بود تا آنکه بنامش سینه از کوشش در میان  
 او را دیده منت فرمود بنامش گفت کسی را که چون باز بر ایستای  
 و چون که دوستی بنامش از خدمت سینه از کوشش سینه از کجای  
 بدرد آورده بنامش خود را اعلام کرده و در نامه داشت که از کجای کوشش

در هیبت خاطر طراوت مراد از احمد صاحب اما برسی قابل رسد درود  
 از این جهت با رنگ آن محمد فرستاده بر سرش پر نموده او را محمد  
 و دختر خود را به عهد کرد و او را به عراز و ارام روانه نموده جانین  
 بدست احمد و بر خود را حلیه چون دید که در خدمت حلیه حیا  
 فضل شده او را و احمد خود را نیز و نازیده بود برکت محبت  
 جلالیکن بعد از دواد گذرانیده **ادب** بر سرش گفت که او حلی  
 میباشد علم او را فایده نمیدهد و گفت علم بیشتر کن تا بر او برسی و خود  
 گستاخباش تا خود را بر روی گفت بر برسی که استند می طام  
 دانسته باشد بفرات از صحیحی که استند داشته باشد و گفت  
 که بدترین عطفان آنست که حیا من که باشد گفت که ای احمد  
 درود که عقل برین مرد است به عقل برین مرد است و گفت

هزل

عقل آنست که هر چه در طبع است است حیا کجاست بشناسد  
 و حکیم کسی است که خدمت برسم داشته باشد کند وقت حیا کجاست  
 است که کسی که بر سرش درین او نیز با فایده است از عیب بدن برسد  
 در راه او است نفس با هر چند قادر است که حال نباشد برکت  
 که نشنید کند و بعد از رفت خود جسد نماید و گفت که عقل برین  
 مردمان آن است که دیوانه را بخود میوه قیل میزد و روی مردکی  
 فوجی را دید که مردم قطعش میزدند پرسید که از کارهای بزرگ که  
 انجام داده است که است گفتند که او را که گشته را از کار فایده نکرده است  
 گفت بر آن که اخذ کرد و آن جسد را می کشید او را تعظیم می کرد و گفت  
 عمر مردمان با طبع آرزوی فضیلت دارند اما که که بان روی کشند  
 کم است با این احوال حلی می مقصدین بود در آن خوارانند در آن مرد  
 است که است سون المذکک اهاب نامم روزنامه در سنه ۱۳۰۳  
 مشهور است که در آن روز که است در آن روز که است



نخستین بزرگواران

اول بن اسحق گنبد اول کسی است که است زبان  
 بر ناسی بیل نقل کرده و در زمان او بود جملش از نژاد است و در نام کم  
 علم کرده است می از سر و افراطین را او نیز فرموده و گفت است مرزبان است  
 یعنی و عاونه قنسی از بنی نوح است و گفته است کسی که از مذمت  
 و نیازند که است تا خدمت بر نماند کرد **بن** چنین است  
 بود مکتفی با او امر که در حال امتیاز کند که بر سرش را و احمد کند حکم کرد  
 که این کار را در آن بر او تو لیاقت خواهد شد و آخر چنانست که خدیجی

خفتن برین

است برین

او است و او نصیب بسیار دارد اما در طلب نجوم بزرگوار و در خیر خیر  
 نصیب کرده گفت که لایق و همان امر ای مردمان شده و گفت  
 دانست چنانست است بر آن بعد از رفت از مردم او بگوید و دیگر  
 با و می گفتند تو چه کردی که در است خود ستوده و پسندیده با می بگفت  
 عرضهای مردمان **مندی** و حکمت و طلب مردمان  
 خوب میدانت و در عاونه که اخلاص بود و گفته است بر سر مردمان و در  
 است و گفته هر که صد از آن و در کند بر نه ای بند برسد و گفت که هر که  
 خود را در آن راهی و در بر حکمت است بگوید **بن** فرجه حکیم که می  
 بود و محمد طایفه او را عاونه بسیار میدانت که است خیره نصیب است  
 هر بن در بنای رادی اول روز بود و آخر کجای که می نمود شده که رضا قهر  
 چهره را تا رنگ که در این صحنی وقت که می کشید که است تا باشد و مبارک

نابت برین

ابن



ندی علی بن محمد بن زیاد و طلب با او گفت که اینست ندان  
 کاری که در میان من و او است من گفتم علم ندیده بجان رسید  
 بعضیهای او گفتم که ای پسر من از من فرار است که فرار است  
 که از جلد زهر است که است خنک بر جان کرده و بر فاسده  
 مای که بر است و بر کشته را با بر کیده و احسان بسیار  
 بفرموده در و بستان می نموده امید و پست از ترسای او است  
 لوی ماری و خداوند البیحا حاصل از صراط این بر صراط  
 و این علی بن ابی طالب و جبرئیل من العجل الخ و الجبرئیل از جبرئیل  
 ای که می پندم پندیده که از ترس ما ندیده که از آمدن ترس می  
 تا بد قسم هر خود می خورم که کدام که تا می می بر بند بدن را در  
 من که برده بود از حد آمدن از بدن

ارمان سینه جویز شکر

و شیخ از فضیلت او است که در میان خود را خوب میداند  
 و مع کتب خرابه را از او کرده که است از علم هر که از او شرح است  
 علم نیز است چه آب در جلد است که است نیز فراری کرده  
 و لغات هر که چشم بر لبش است و حاشی بر بند چشم  
 از دیدن می که این می برود و گفت حاصل ب معنی سخن است  
 و جهل باعث کورت است اینم از لید است  
 و اینم لطف فارسی است از بد و نام ترکیب شده سلطان محمود  
 او را فرقی برده و اسام بر عرض که در قول کرده در معنی که عرض  
 از حد گذشته اتفاقا روزی از دست می که است که خطا می بیند  
 اتم احسن الناس آن نیز که اینی آبا مردمان می بندارند که این را  
 محقق و ای که درنده و مرکب که در می بیند چنان است چون آید را

بیت

سند را می با پسند و که پسند که در کتب است چون می شد  
 حضرت رسالت بنام راهی از برده که در خواب دید که می کردی  
 ابوالفضل را که در میان من است که می نویسد با بند است  
 حضرت سلمان را که در میان من است که در خواب دید که می کردی  
 لفظ دوم میگویند و هر که حضرت رسالت بنام می آید و اول  
 او را عالم گفته اند بنام نام از او است پس حکیم می  
 بود که بسط را شرح کرده و در منطق و غیره تصانیف داشت  
 از آنان است که کلمات بر قسم است معنی نه بدنه و  
 خارجی معنی از علم صغیر است و اصحاب کسوفه فضل پسند  
 و هر یک حسن بنام انعام است و کلمات بدنه که در آن است  
 کلمات اند و خوب تا لیف و ترکیب آنها و کلمات هر روز

چون که دنیا و حرف که در مال و لغات در معنی و جهاد که در  
 شرح مذکور نمائند و این هر یک را می گویند و کلمات  
 کرده و او در در لغات و در نام می بود از دنیا که بران و بعضی فایح که کتب  
 اتفاق باجهت از دولت حمدان او را صحبت بود و از نظم بسیار کند  
 مونس خودی است انان بر چند حواست که در از مال دنیا می کند  
 قول کرده که چهار قسم که هر روز از وجه حلا از معنی ارف و با صحبت  
 خود حرف بگوید معلم ناما شده در حکای اتمام به از روی  
 بهم نزدیک از اول دست شیخ ابوی نادفات اوسی سال فاعله  
 است و چون که در کتب انعامی او است که در این  
 حیا و بیکر اظهار استیناق اوجی که در وی صحبت او است و معنی  
 کتب و مایه بسیار خرد است و صحبت حضرت را در دوشی است

کتابی

ناکند از راهش چنانکه که در حکیم بری اخاذی جسد چون در بر  
 و طاهر کند بر سر و در بند که با هم برین زبان سینه مجرب است  
 آمدن سینه می گویند که هر که او را به روزه من از راه زلال دنیا  
 غنی کردیم و اتفاقاً از روز روز عیش و محبت بود چون حکیم با نصرت  
 بچشم و اصل سندان عیسای چینی روی داده در بنام راه سینه  
 ساخته از آن نموده و در همان بدنه که طرفین خود سوزده در مقام  
 محو کرده است در آنست حکیم در آمدند و حکیم همراهم کل نموده سارنگ  
 پیش ازین از هر چه چینی سینه سینه داده بود بر آورده چینی آنرا زاده  
 که این سخن گفته در آمدند و چینی در آن نموده طریقی در بر سینه  
 که هر که بان سینه سینه استیم ایضا کوشش در همان رسیده که حکیم سینه  
 رفت و بر طبعی بر داشته کوشش است که الوه در کوشش بود بد

ن

چون بچشم نگاه دارد با دست سینه که در سینه خود که تمام در خواب کرده است  
 و از آنجا بر آمده و صورت سندان را با خود برین کوشش و چون سینه  
 و چنان با خود آمدند آن شخص را در سینه که در آنست او در کوشش  
 سینه که در سینه است سینه که در آنست سینه که در آنست  
 بر او را در میان بر کند سینه که در آنست او را در میان بر کند سینه که در آنست  
 بدست گرفت و سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 که همان سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 داخل سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 عصف و نام و پنهان بود کوشش که در آنست در آنست  
 سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست

و علم سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 دوری سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 فصل سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 نزد وی صدی و فریاد سینه که در آنست سینه که در آنست  
 این صفات است او که سینه که در آنست سینه که در آنست  
 اخلاق است با سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 و کوشش سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 و از آنجه سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 و کوشش سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 و کوشش سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست

ن

بن گوشت سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 اینها حکمی که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 که سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 از سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 از سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 در سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 او است که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 که سینه که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست  
 چینی را که در آنست سینه که در آنست سینه که در آنست

باید بود گفت ساراف آن است که تا حق سخن بدین  
 اختیار کند بن این عهدش بود نصیحتا کرده و در یک  
 نصیحت خود میان عقل و شیخ نموده بود وی بود میان سندان  
 برتر خصم بود از کشتنهای اوست این که که بهرین اوصاف می خورد  
 فاسد کند سزاوار است است و بهترین حضرت با و باغ است  
 که حسن در حرکت از دست و هرگاه که است گشته عادت  
 نمود و باغ او بهر می بود و قوت که در هر وقت می ارادی و گفت است  
 از او دور بود و سستی در دست بود و گفت که که مالک نفس خود  
 گشت ملک بچشم مالک بود و میگرداند تا می کند و گفت عهد  
 نفس ناظر روزی است که کتبی نظر در کتب حکما نماید و گفت  
 شهرت بجای خود گشت و وقت عفت چون ملک بسج

ک

هر کدام که برین کس ناسب بود از نامها خواهد بود و گفت از عهد صفای  
 که بکن ناسب بود عهد صحت و همت و عدالت و کم و  
 عفو و رحمت و آوازی چون با این صفات صفت نرسد  
 ملک می نماند و بکن ناسب بود از جهت صفا می دنیا  
 میگوید که چون نفس سلا این صفات حاصل کند بجز بهر سبب  
 را پس است که ناسب به علم در وقت که تمام نرسد و از هر  
 نقلی با فایده با صفات بد است و در کرده از انعام محروم است  
 از صفا می اسلام و فیض و صلح بوده در هر نفس  
 که از ایمان اوست که صدق و راستی مانند سخن است که سخن و  
 شایع و میره دارد و صلح و زهد از آدم صدق بر او می باید و در هر  
 بیخ است و نه میره از او هر چند باشد گفت است که که از برای سرور

از توبه می خطی خواهد که از انکاه دارد و از آن سرفاش می نمود  
 را از برای اخذ و گفته است که چون ترک چیزی آمد است و امری را  
 بدستی از نه بنام بر نرسد و از برای است که بعد ازین رو سید بدین  
 از آن اصح خود باید که در س را بر طرف با بدست و گفت که  
 حکمت بزرگ است با جاد است و صلح بر او حکم نماند و گفت در  
 بیماری جهل سبب از دافین است بر طب  
 بعد از وی بود حکم و دانشند و صاحب نصیحت از آن بگویند که در اول  
 سزا که گشته خود را از اول و پس خواهد راه جدا بگویند است  
 که بید چون سبب غیبت و بیای سلام که گشت شد جدا بگویند  
 بود او را بگفت نرسد تا بفرستاده است که ای صاحب  
 کوشش و ای ولایتی این بنده به بند بر می در بند شده و کجاست

د

و نالونه بچسب گشته و با که سبب بگردد تا صفت از صفت سبب  
 می نمود سبب ضعف و بد قوت و هر چه میاید و دهند از توبه  
 توبه سبب بگردد آن ام نام و در سبب خاص و عام و تمام  
 که نفس اول از آداب نبوی کامل کرده و از امراض نفسی خلاصی باید  
 و استقامت و چون او بگردد سبب بگردد سبب و سبب است  
 سرور از نرسد از سبب این گشت و سبب و در جواب است که که از سبب  
 روح از روی انصاف بخش خود میاید سبب است سبب سبب  
 دوری است از نفس با غیبت و استقامت که سبب  
 عالم بود از سبب او با سبب از او داده از صفای اوست این سبب  
 سخا و مضا و صفت سبب سبب سبب سبب سبب است با سبب که او  
 ای خود را بگفت و از او که ان را سبب است و که در این را بگفت

است مد که سخن ظاهر و روشن است و الفاظ کم کرده  
 بن استی اسفراغی حکیم غنی در بر کار و نام بعمل بوده لغایت  
 بگردار و لغز است سنان سخن صدای نیا بعضی اندک حاصل می  
 شود قال و قبل بسیار نماند است گفته است مظهری که حرکت دهد  
 برین کس بر دست سبب لذت است و گفته است با نیکو کند و او را  
 سلا بر حد رسد بر نوحی خوششود و مکنی را که این سینه به اختلاص  
 جان کم لطف که چون از خود بگذرد و نکند بر کز است  
 بن مسمی بطوریکه دهش بکند اندک علم ریاضی و معقول از امیر میگردید  
 لغایت سخن بسیار است در علم اخلاق رساله لطیف دارد که در آن  
 نوشته در سال دیگر در جامی کردن آب نیل در وقت شکر و خورشید  
 در وقت کشته است در نام حکم بود او را صید چون برساند

محمد علی

مصلحت ندان بسیار با و خصم فرمود ابو جعفر گفت یک سجده و یک صلوات  
 و وقت روز بروز مرا که است چون نیاید بر این کرم از کمال  
 هزاره دار کوبشیم اگر میران حرف میزد به نام و کبیل هموار  
 بود و چه بود چون باین دود که بکول نمود گفت که بکار من نوال  
 نمود پس هر چه زیاده بر دزد صاحب بود و پس داد یک ازاری  
 اصحاب که در شب نام داشت اسلحه چاره می آورد که  
 بر ماه از نود و چهار جرم تعلیم میخواند و در شب آن صلوات  
 بر حضرت میداد و علم می آموخت تا سه سال تمام شد چون عزم جان  
 خود نمود ابو جعفر نام آن صلوات را پیش او آورد و گفت من ترا باین  
 صلوات سخن میگویم چون دانستم که مال سلا پیش تو صدی نیست  
 نیل جمع خود را در راه داد تو نمودم چون تو ملک خود دیدی

استیج بود آن بفرست و مراد کاتب و اجرت و نوشت  
 و بعضی که خبر گفتن بدست پس اول و دو ح کرده در آنست  
 از سخن او است ایضا آدمی مجبور است بر اینکه در روز خود از آن  
 که رد یک او بوده اند و رد یک بود کسی که از او در بوده گفته است  
 لطیف حکما آنچه اندک است نفع آن بسیار است و گفته بر  
 که راسی دینی و دنیاوی نتیجه نوبت و حکمت است  
 کوفه در اول چهار بار بوده خیمت از آن او را در خانه در آن خود بر طلب  
 هم شول شده و بقیه آن کرده و مردم بجهت او آمد و شد بسیار  
 کرده که بجهت طلب گفته است چون که از آن نه خود آن خود گفته است  
 روزی با او پیش آنکه آن قطع رحم کرده باشد  
 اول و چهارمین ابو طالب است که بجهت لطیف کرده بود روزی که

بگفته

سخن بدست که حرا و در هیچ را در آب انداخت و بعد از آن سخن  
 سخن بهیم رسیده اند که شهرتند منزه و موسیقی را میگویند  
 اما اصحاب صحابین دانسته گفته است آدمی باید که با آنست  
 مرعوب با دستان باشد و خیزد و کرم عمل کند مانند باد در دستان و  
 گفته است این بر کند و با نوح بر او برین نهما سخن و گفته  
 این سده با بولفنج او سب و فاضل و حکیم بود در آن بر ذکر نموده که در  
 مس که من بر مطلق بود که با تصنیف کرده بر اصل بودن علم  
 و از آن درس بگفت در درسی او را عرض شد کسی پیش آنست  
 من ابوالطیر خوانده الهامس علاج کرده است آدمی که ابداد که آن لطیف  
 سلا در زیر بر خود گذارد تا بر نود از جاسم که در کوه حشیش سلا کرده  
 کشش روز بروز زباده سلچون دانست که هر که که کتب سلا در

در اینج برین

تغایان کفر است در وقت جد و جهد و می باشد و حکام  
 بر آن و مرز و جیف که در آنجا در این زمان میزند  
 حکم بود و طلب با نیت خدای تعالی بود و در علم یونیسف  
 تصنیف کرده بن زبان کتب است و در کتاب کتب  
 با او بجهت نموده کتاب کتب تصنیف است و در منطق و  
 موسیقی هم رساله دارد و گفته است عقل است و در منطق و هنر  
 است و گفته هر که بداند عقل تغایان بود از آن با وجه در حکما  
 نبرد و گفته که که علم عقیدت نیامورد و اخلاق اربابان هم  
 بهر زمانند او بجهت علم جاهل است و گفته هر حکم که زبده  
 بر دفتر حاجت طلبید دروغ زلف حکم است و در وقت حکمت  
 نیافز و بجزای شنبه و گفته که که حکمت را چنانچه باید کرد

از حکم بود

از حکم بود اما حکم چنانچه از حکم برین و بسنن خلا هر کرد  
 و گفته چنین باشد که بجزی که البته واقع میزند و بعد که در جزی  
 ساختن آن واری که واقع شده از آنهم دیگر باشد یعنی  
 سلسله که سنده میزند و در وقت بهمان رساله بود از آنج  
 بن حکم از صفات است در آنکه ابوی است و از  
 خواص او بعضی دان و بعضی فهم بوده چنانست تغایان اخضر کرده  
 است گفته که در امر آینه کجاست نمیداند که از آنجا هر وقت می شود  
 و چنانکه کلام پیش می آید و کلام پیش می آید  
 جو بماند او هم از خواص این است و در جمع کتابها و نسخ بوده و  
 بر حکمت مولف نسخ رساله الطاق کرده نسخ بر آن که می ندارد از آنج  
 است که نام است علم آدمی است که خود را از حکم است

درجه پنجم

القولاء عجز واندو این نمی گویی است براند  
 از ناکردن خربش است رساله در حق نصف کرده  
 بر سر اول است عجز از نما کرده بود و هیچ نداشت جواب آنها  
 شده و او عجز جواب بر وجه صواب گفتش کفر است  
 او پیش من بجای از صراط است نزد اخطا و ایند ببت کرد  
**میت** صفت دومی البت اهری و استغنی کاشینا  
 الاله البر و الهه وافق ان القاسم فی ندیم کما یفیع الاله الذی  
 استغنی کفر است سخن صحیحان فهم و عقل را جهان مجرم  
 گشتند آب در در خواهد و یکا ایلات که بر رسم جهان حو کمال  
 معلوم کرد که صفت پنجم است که ندیده باشد برید حکوم  
 خوفت بگوید من از دیدن امانت در حو کمال بنیم

کتاب

حکیم مندره دان بوده عرضم محطی پیش او بجا ندر زوی نهی گفت  
 او در حدیث مکتوب گفت بفرستی از کتاب خدای قلم خسته برید  
 آن کام آبر است گفت در قلم اولم بره لاله ختم گفت  
 بنیست ما یعنی آبا نه که نمی بینند آنها را که بره لای سرب است  
 حکوم بنیاده ام انما من بغیر حکم کما بنای انما را می کنم  
 حکم حاصل بود در کمال بنای اوله را در کس می گوید زوی بطلب  
 هر آنچه از خطب گفت من در بیان و خطبه از اولین خرمس کرد  
 گفت بره اندام اود می گوید برید هرگز که برای ابرو می گویی  
 که خدا را در با صبح آرد می آورد بن ابد و حق حکم  
 و طلب بر خطب داشت بگویند بیل بود مجلس از من بود است اول  
 بخواهد هم می گوید اندر زوی که پیش او رفت دید طبعی می آید

این ای صاف

صحنه نام کرده در کجا کفر است که کامل نرود در حق که این است  
 بنیاد که صفت دوازدهم که در ارضی شود بر بنیاد مردم برساند  
 از دیدن ابر کمال بنا بر می گویی است در حق  
 حکمت است لیکن چون بدین بود نرود اهل علم نرود او که بود صفت  
 داشت که گویا در صفایان صفت بارگناه که چون به  
 غیب از رسید از ابر نرود و با اصل که عجز از نمودند فدا است  
 مذمت عالم بود صفت دهم و نرود و آن صفت را از ریاضی  
 و عقل در جهان صفت دوازدهم سلطان ملک شاه و کس الودت  
 بخاری مرد و او را نظم بار می نموده اند که بعد از آخر عمر به الله است  
 شفا استمال میزده بطلای که در کس است اله بود نظر کرد بر خاست  
 و نماز و در صفت بود و بر وجه لغوه و کف در خدایا تراکست ختم بقدر

اماره

اندازه که ممکن بود الهی را به هر گز نماند سخن و بعد از آن است  
 بسوی تو دوران بجهت رحمت حق هر کس است از عجز و خاری بسیار  
 دارد و از آنجا که در بهی نکرده بود گویند که صفت و بر خطب  
 و آن به عجز نرود و خود بد بود از هر صفت جز نرود ناید خوش پیش  
 که صفت نرود خواهد بود از دوزخ نرود هم که از ابد بد و عفت  
 هم نرود هم که بد چش تو در خاک نرود هم شد به دور نرود هم که  
**ابو حاتم** نظر است از این حکم و می عرضم بود و بان البت ان  
 به است او را خنده و بر خطب و صفت بود که صفت تمام کفر است  
 که است لذت می حتی لذت می عجز از صفت جز است که بعد  
**ابو ابی بس** از این که در بنیاد بود و عمل صفت و در خراسان از صفت  
 کرده در آخر عمر می گوید که کتب صفت بهی می لذت بود و در آن علم

جیده اند و منجونه و بجز برسد گفت من از اینها بیرون فرستادم  
 در وقت دارم چه بخورم و فرغ بود از خوردن و در وقت فرستادم  
 بودن است کوبند سلطان وقت بگذرانست و کاور است و در وقت  
 ای را در که کفایت کند با آنچه دارد در دیگر قسمت سلطان بکار  
 و اگر از بر میری که کلاه حدت کند همچو جوری است که بر  
 بکار آمدند فرستاده خبر بصلح رسانید هر چند با مال بسیار  
 سرکب و سخت و بد با فرستاده بطن و ملاکت جلد پیران  
 پیران و بگفت سلطان هر با نموده و تو نصیب کشیدی اما سلطان  
 هر کجاست هم من جمله و مال خود را بمن نفقه کرده گم من تمام نفقه  
 کم و این روغن خرید و در وقت است و در هم خرید و فرستادم  
 نمی نماند و در حاجتی نیست که بگویم و قیال باین احوال میفرم سلطان را

دهی

دهای من بد از من است همین جها و ما ج کم و اصل این سلسله  
 تو بر می تمام مراد در وقت بگذرانند و از نماند که است خلاص کن از جسم  
 اورا و در کوه گفته است چلب که است که ما بفرست خود کند به  
 کمال و نصیحت ارا می خود را در ارا می خیرس و نه بپزند بوزان به  
 ما بجز جسم که ایس که که ما بفرست نماند که ما بجز جسم که ایس با خن با خن  
 است خود آمده است و از این بر آمدن مطلق است کوبند به شرح  
 بسیار در سنن و الهام  
 عرض اجد ریده اصفان سزوده در گفته است آدمی بهمت  
 تا که بطلب برسد بگذر و بگفت که در آن خود را نصیحت  
 نموده و این را بجهت کس خود را که بپسرم رسانید در اول سوال  
 هر که بر می نمود پادشاه عالم اول بوده او را آن است

از کلهای سلسله ری است



و حرف بیایس شده ام و سنان آن است - ام و چون چهار  
 صد و بیست و یک که گفت مرا سید می که زید اگر شغای در رضای  
 و از بر حکم او **فاصلی الفین** بن سمدان سادگی حکم و فاضل بود  
 قضای ساده داشت عزالت انجرا نوبه ترک فضا کرده و در بنام  
 وطن راحت کتاب شغای لولت و نیز زاهد و مبارز بود  
 نیز یعنی که بدست از دریم او را در دیای پر بیج ویم در سال  
 سمن نوشت است که از جیحی باش که از دست لقب او فضا  
 با امد اند و بارگاه را از دوش نهاده و رحمت خود را از غبار و هر زبان  
 گماننده و نفس خویش را پاک نموده به تحقیق که زبان کار است  
 که که نفس را آوده و هر کین گذشت و لغت هر که از صدای فرست  
 از هر کس فرستد که که از صدای فرستد از کس نیز **سید** **سید** **سید**

کرد

بنا بود

بنا بود بود و بنا کرد و لو که می رسد با بن سمدان نوشت و این حرف  
 از آنجا است باران و دوستان را با لقب گذارتن عیب و عیب  
 و اسما و عصبانین نمونه بحث فصل و سید می بسیار  
**بیج الدین** بن محمد الکرم سارستان از فضا نیست دارد نظر حضرت  
 موسی و حضرت حضرت عبدالله نام را کتاب ساخته محرم از سلطان  
 بخیر و مریس او بود **ابو الحسن** حبیب لیاوی حکمت و منطق بلد  
 نیز ما هر بوده که سید در سال زیاد و پست بر ارد و مبارز بود می با فضا و هر  
 بر عهد علوم لغت می کرده **اسحق** بن عباس فی از این عهد نقل میکند  
 که فضا بود و او می کرده و می گفت که از زهر ما بخیر از او بر نیامده باشد  
 ما را که از است گفت است که می سخن بنویس و او سخاو و با سندان با پیش  
 است و لغت نیز که از حرف کردن سمدان در خبر خبری که بحث

حیات در ایجاب شدت ابو سعید بن بابویه که سینه  
 بوده است با آن را با هر دو جمع نموده است در حدیث  
 حکایت کرده است از کلماتی یونانیان و نوادریان چیزی بسیار  
 بسیار داشت و می گفت اینها برای آسانی در دست و جمع آداب  
 و معنی که از شرط از جهت آنکه زود نوشته بود حفظ کرده بود و می گفت  
 اللاله جمع طرز روش بر همان کجاست الهام که این حکیم بر کار  
 برای آن یاد نامه عالیقدر نوشته است و پیش آن است که مردم نند  
 فرزان برداری را جمع کنند چیزی برای دین و دنیا است از کرمین  
 بر آورده اند در کتب عقل سلطه که در حدیث عظیم حدیث کمالی  
 و عام است که در حدیث و در حدیثها را که نوشته اند در کتاب آباء  
 گرامی است ترک نموده و در زمانه که از دین و عقل و جباران نماند

بکسر

نهماست برسد و من علاج آن را بفرزاد بر سر چیزی نمانم و حکایت  
 و اول دانش را در دست مبدعات و در حدیث و حکایت و اول دانش  
 نمی بود و آن را با بر این بعضی کرده است صاحب احضار کرده  
 و من می بود بن سعید و از فضایل و می حسن  
 احضار بهره تمام بود و مخطما را خوب بر نیت و در حدیث و کجاست  
 و حرمین با لفظ بود و می حفظ داشت که پنج بیت را می کشید  
 با و می گفت هند و عرب و منطق را در زمان او که با او نماند  
 و با اینها محل کجاست و در اول و در حدیث در حدیث و در حدیث  
 کجا در یاد که در سال یک از حدیث نوشته بود که در کتاب اندک در حدیث  
 و بسیارش و اول و این به چنان آید که از حدیث در حدیث دیده اند  
 که صاحب کتب خود در حدیث نوشته چون حدیث در حدیث همچون

بمطابق تدبیر شرعی و حسب استیضاح مردم از آن ناز محمد گزیده و پسر  
 بیخ فنی و غیر است و سر او بسیار در نزد آن در آن اود می نمود  
 و یکم کل آن است که خود را در آن نموده و از آنجا آن بگذرد  
 این مجتهدین مسکون آنرا همان زمان بود و حضرت الدوله او را بطلب بسیار فرموده  
 و در آن وقت که او صاحب اصناف حسن و آداب فاضله بود  
 آن صاحب خوب در جمع علوم دارد و بویان خواهد گزیده و خواهر و برادر دارد  
 جاه و بدان خرد نام دارد و در حال لغات روزی شیخ ابوجعفر بن  
 در آمد و در آنجا که می گزید و در آنجا است و با ستفاده نمودند چو روزی در دست  
 داشت لطافت و مصلحت که این جزو است است تمام که جزوی از  
 کتاب اصناف او که از آنجا می آید از علم روزی نموده پس شیخ انداخت  
 که تا اول این است لکن نام است آن کلمه بگذرد و بعد از آن می نمود

ابوالقاسم حسن

**ابوالقاسم حسن** بن فضل رجب اصفا نام است و از حکمای  
 اسلام است او صحیح نموده است میان سزای است و حکمت و لغت  
 بسیار در آنجا نگارنده از آن و در آن اول کتاب است در  
 حال لغات ابونعیم از حکمای اسلام است او در فاضله  
 از آن کس بهتر یاد داشته از او پرسیدند که از آنجا که دیدی گفت  
 می گزید و این می نمود می دهد و در آنجا می گزید و چیز را از آنجا  
 در وقت باری کردن گفته مال مجرب است بجهت باقی ماندن در  
 عالم کون فساد و دین مجرب است از برای باقی ماندن در عالم  
 اخلاص و برکت گفته است هر که در جمعیت صدق است نفس را برتر  
 از جسم است و در عالم فانی خواهد بود صاحب دل و نیاز شود  
 گفته است سندی در کار با است وقت مصاب است

همانکجه سستی و کاهلی و بیج در چیزها موجب لغت است از  
 مناجات است الهی عقل که است کن که است سیم بین  
 نفس خود را و اولیا که بدین روش سلوک استنا و بهیچانه را و  
 کفایتی که از صیاح به دنان غنی سازد ما را در مادی که با آن سختی  
 بگویم زود لغت نامی ترا و جری که در نیم شب غنی بود که را یاد کنم  
 یعنی **اولیای خود را** است و کون است مراد از عقل حکم است  
 و همچنین لغت نفس است و هفت که است کسی است و در میان  
 سخن است و عقل با چنین مرکز **اولیای خود را**  
 میگویند اولیای خود را که است بین این که است  
 که در پیش گوید منزل کرده با در بنامان او را سخن در و بری او می  
 ایستاده و کسی که می گزیند می کشند روزی در مجلس آن وقت

انوار

انوار که با سواد کردن بهیچانگی که در حق با او بود عینا که رسید  
 که سواد است و گفت که را که انجیل با سواد کردن او جبار است  
 پس از خواص او شد و توغیق اسلام یافت و بدین وجه جمله رسید  
 زمین روشن و طبع صاف داشت و بود وی وقت  
 بود و خیر از او فایده بجای خلیفه دادند و صاحبان نظیرش نمودند  
 که از خیر فضا است که بر کجاست ابو البرکات گفت چون من فهم  
 نظم من کرد سلام آورد سلطان محمود در بغداد آن که بر نظر زده بودی  
 تارض شد او را جلید و چون مردم از سلطان ما کس شد بدو ابوالقاسم  
 رسید به حالت رحمت که جوهر نماز و سلطان از غضب او را پوشید  
 از شکای می کرده بود و لغت یافت در دست به عنوان  
 دارد اصلاح میگویند داشت نماز شاه او را جلید که از او استخاره

ابو البرکات

گنبد نما با او کف است حال لغزش ناظره ادرک معقول است  
 و جمال او هندسه دانست است و صفت او موسیقی  
 اگر اقلیم را سبقت نموده بود در طلب حکمت و در پی ادب  
 نظیر جوهری بود کفر است الملك الملی العزیم اول و آخر طایفه است  
 و کفر است هیچ معنی بر از عقل نیست و کفر که لغزش کند در  
 کتب است از آن است که در حق تعالی چیزی را باطل نداند که با آن را  
 لذت نیست حکیم ادیب فاضل بود و او را با کف است  
 بوده کفر است که در هر دو علم را بر عقل غالب سازد و هیچ کس نیست  
 که از آدم کبر برسد با مثل کسی است که کوس بسبب کند در هر  
 سو و ابر او غالب شد و صفت خود را بخارزد برید تمام  
 روحی بوده در هندسه و معقول است که طریق بحری از دست

کلاه

پایه طینت و راهد و کوشه زمین بوده و کشته هم از خلق بریده چنانچه  
 سلطان بجز کتیبه است هزار و چهار بار دیگر زوجه سلطان هزار و چهار  
 بکبت او در مسکن او کف است و احوال کف است هر روز سه بار  
 بر اسب است و من ده و چهار درم و در سال مراد و چهار کاف  
 است چون این قبیل نام نمودار مانده باشم باز خدا در دنیا  
 تخلیه داد بن احمد یعنی در علم ریاضی کامل بود در جوانی  
 کتاب نوشته که در آن نوشته طلقه او را بصفایان برده بکبت  
 رعد و ایام سلطان هم انجا بماند چون قنصلی به جهان را کفند  
 و مویخته در ری که حال سلطان نگاه کرد و در حال او در اصل کف  
 دید نرسید و از حصار برآمد و بمحل کار زبان خود درانه نرونی شد  
 چون با طینه را می کشیدند و می کشند زنده بکبت تمام بر پشت

اسخا شد و در بید فریاد بر او زد که درین خانه فریضی است مردم دوره  
 او را قند و کبشید بید و کبشید و چون صدان سلطان او را بختند  
 کشند از ملک کرده بودی اندر است با پسر پسر از قهای رفته  
 یمنان او بن احمد میرنده بیرون طبره است در کسند  
 او کجست کفیل حمل سال در بلاد هند و درت نموده کجست  
 شیخ زبیده با او بی حشمت کرده یک کشتی نر با نصیف کشت  
 کوفه است اخلاق عمار زنده میدارد است را و پسر اندر چیت  
 و کوفه است از برای هر روز آنچه این است در او صحر است  
 چنانچه با هر جزو که را زبیده می شود آنچه موافق آن باشد چون کابل  
 سودی را نصیف نموده سلطان وقت یک قیل با کوفه جابزه  
 در سواد کج اندر که اندید و بوقت روز بزرگ القای می نمود که بید

ابریه سر

برالینت

هرگز است او بدتم و چشم او را نظر و دلس با کوه بود که در قند بود  
 که هم دل بس و بی دایره کس سه درین دور در جهای سخت  
 که حاضر جمع باشد از اصحاب اخوان الصفا  
 رساله در علوم دیگر هم در کوفه است کلمی که اخلاق حکم با او نباشد  
 که از صفت او چیزی نمی بیند و گفت فضا بل مبداء جز است است  
 چنانچه زو ابل نیای ابراست و کوفه از صفا مونی بر اودی بر که از کفین  
 بر اودی و کوفه پیش از آنکه بخاری سنیع کفی و نازد بفرار است که بود  
 کردن خود از ازان با زاری و کوفه مصلحا بر است یا می شود  
 بن درسی در علوم کامل بود خصیصه در صفا کس ز من خود بوده کوفه  
 است محففت ان است افی است و ان ان باطن بودی  
 افی خود حرکت می کند بر او آن مرکز می که او کواکب از سطح دور باشند

و اطفال حیرانات و درنده کارا هم رساند و چون بدین بد  
 خود را بزند و معانی نفس را است کند در هرگاه که شکر است  
 بجز پس از آنکه خود را که است است است بیرون برده و در  
 بهایم کز می نود تسخیر سحر کاشی  
 بن عبدالرحمن کجاری موشان او در کجا  
 قدر او پس از آن که در آن همان توان نموده در او از سوال  
 بود در با هم امر همین بن منفر بکجا رفت و حاصل وی شد که آنها  
 جریان می گفتند و نه بکجا است و نه در کجا نموده در راه صحیح  
 و معنی او صلح بر همان و قسم لوب در اول بر همان و در شب  
 و مانند در راه و در هر چه حرف و بعد از او پنج سال بر او  
 او هم در نموده و بکار بر کشند و او را در کجا دادند و چون بره رگ  
 رسیدن آن معلوم است و نیز در حساب صحیح نموده بود در آن

انما

انما ابو عبد الله با یکبار رسید بدینش او را کجا برده اعزاز و آرام  
 نموده و او را معنی و عقیده و عقلی پیش او می خواند و بهای هر چه  
 خدمت می خردم تا به سندی که به تحصیل علوم طبیعی و الهی مشغول  
 گشت و در آن سجد و سجده تمام نموده و در آنک زمانه در آن به  
 مثل شد و به این پیش از این سجد زود می کرد و فقهی را نوشت  
 و چون پسین مع رسید یکبار در کجا رفت و آنچه نوشته بود همه کرده  
 در یک دست شوی در خواب گذرانید و در روزی بطاری غیر از کجا مشغول  
 نشد و هرگاه بره سجد شکل میند و منسوب است بسجده صحیح بر رفت  
 و در وقت نماز می کرد و در روزی خضوع و خشوع دست به بر زمین  
 و از او سب فریض حل مکل خود اندامی نموده و حجاب سالونی  
 کرد که حتی بی زانو نه اندازد بروی او می کشد و جامع علوم را تحصیل

انقدر که حافظ است را مکتب شدی نموده و هر چه در اول عمر بخون  
 بود آن زمان بر یکتالیس لایحه نویسی در آن راه نیافت و علم  
 الهی را بهیچ نسبت فراوانی که مقصود ختم او شد و در آن  
 و کلمه بود روزی در بدار کتاب فردوسی اوراق برده و فرزند او گفت  
 بخاری نمی آید و لال گفت بجز که بر جسم میدهم و در آن است  
 که بد چون بخار آمد و بهیچ بود از لغات بولفر بود که در این  
 کتاب نوشته بود اصل مخطات آن نموده نه توکل شده و مال  
 بسیاری بعضی تصدیق نموده در آن زمان فرج بن منصور را مخرج  
 رود او که از آن مخرج است و صاحب نموده چون او را اطلاع از  
 آنوقت بر آن کتاب یافت و هر یک کتاب بسیار از مفسدین  
 و اولیای مفسد را در دست مباح و انما مؤمل شده و از آنجا فایده بسیار است

انق

آنش باین کنی که از افاده و بر سر است بعضی از دشمنان سواران  
 آن کنی که بعد از این است و از آنکه بجز است فایده و لغات در  
 تمام خود که این عمل نموده و از آنکه در این است پس همه را  
 رسیده که کتب جمع موم بر دست بوده و بعد از آن بر علم اجری نموده و چون  
 دولت سارمانند بر آمد و پدرش صحبت کرد که بجزت سارمانند  
 رفت و بعد از چندی که در میان آمد در شهر کربلا بر سر آن فرزند و چون  
 قابوس برده و بجز خدمت جدا کرد که با بولیا بسم رسانیده و کوه کوه  
 او قول شده تا آنکه شکر الهی که استند شده و بجز که او را عرض  
 شده بود چون شفا یافت استیخ را با هر وزارت و کتب نموده جان  
 سخن بر کیفیت شفا مسم مؤمل بود و کسبها قائلان و شفا دان است  
 سلا در سیکت که بر استیخ در هر جهان کنی که بجز از لغات که



و آنچه نیز از سیده رسیده مملای اسخرا کشیده و سنگ بسیار رود نموده  
 انصارا کسسته لجنی و او نه کجند است شیخ در سنانند که سینه حضرت  
 شام بود که آن خیر حضرت شیخ در آمد نماز نام و خفتن سلا که ده شروع  
 در زلفش جواب که چون نماز نام و خفتن سلا که ده شروع  
 نمود چون نماز شیخ سلا او نمود شیخ جزو کسسته بود با آن شخص داده  
 داشت که چون فاصد بقیل بود در جواب بقیل که چون جواب بقیل  
 نیز از سید شیخ انکودند که سید با آن نمودین عجز که از جانب سلطان  
 صاکم می بود با عده الدوله چهار روزه شیخ بود الدوله گفت اگر  
 نخواهد خود در اینک سلطان نمود دراری این جنگ صلح بدل میزد  
 عده الدوله را رضی شده خواهد خود را بکشاج او در آورد و بعد از آنکه باز  
 عده الدوله اراده جنگ نمود سلطان نمود و در وقت سنان در که وقت لای

جنگ

جنگ با من کشیدی خوب و الا خواهد از بس که با من بدست عده الدوله  
 شیخ را از خود در سنی بولیس شیخ در جواب داشت که اگر از آن خواهد  
 عده الدوله بود و الحال زنت بجزت زمان بر تو هر آن است  
 نه بر او در آن پس سلطان نمود آن کار سنانک و عمار دانسته  
 خواهد عده الدوله را پیش او در سنانک و لایق که سنانک اسباب کسب  
 شیخ همه متابع رفت در آن شیخ را از لایق عارض شده که خود در این  
 می نمود به باره اسطغوف و بعد حقیقت می که دنیا انک مرض صرع هم  
 بران نمید شد و از آنجهت سرود بطرس متادلی میزد بعضی از سنانک  
 او بجهت خجانی که در غر از او کرده بودند از مرض رسوا شدن افزون با  
 در آن که در صفت شیخ بجا که رسید که قدرت داشت در اجابت  
 داشت و با این حال عده الدوله را داده سفر همان کرد چون شیخ

بمدان رسیده است که فوّه ساخته اند و با جلا خود در او گذشت  
 و گفت بفرستی که از پنجه او عاج میزند بر دندان شده است و با جلا  
 نفع ندارد غسل کرده و نم نموده و هر چه داشت بر خورده و مسکین صرفه  
 نموده و خوف بر او راه داده و نهنگان سلا کرده و کج خلقان  
 متوکل شده در عجزه رضوان الباری چهار صد و بیست و نه  
 رحمت نموده عرض بجا و بیست سال نرسیده  
 بود از سخنان او است ایضا که هر کاری سلا و فی است معذرت از برای  
 الخارجه و غیر اوقات سر رسیده می بندد و هر چه بر او حدیث  
 و بر زبان که بفرمان داشته و بجزه می نماید پس در طلب چیزی هرگز  
 مصلوب است بقیل من ای عالم بنده بدست با راست  
 با دراز که بعضی حاضران آب رسیده و با آب است در می

خادم جسم نامزد در خدمت جسم می کنی و طلب فایده کنی در  
 چیزی که هر نقصان است بن یوسف ماری در  
 خراسان حکمت است و کتب از مطهر راجع نموده از سخنان است  
 که ماقبل است که با وی چیزی نماند که از برای آن مخوف  
 است و زبان کار است در عمت سلامت چیزی که در  
 او را از غیر مصلحت باز دارد و گفت است آن است که خود را سلا  
 از خود دور کند و گفت که کلاف بسیار زنده مصلحت خود را فاسد  
 می کند و اندک گفت که کلاف بسیار زنده مصلحت خود را فاسد می سازد  
 و گفت در صورتی که قیام که ظلم را می است از او را که او بجز  
 و سخنی او چون آفتاب کوی نوبت او جز بیاری نور است  
 چه بی نهایت لطیف دارد که بخار هم شده

مربوط بود و سواکت بسینه و اخلاق سست و درشت این عهد  
 فخره لایق سی اوست ای برادر من حجت ترا که می نامم آرام  
 کافر دین دنیا می زاید و خانه فاقه و میل بسهم رسانیده باین عهد  
 تا ربک کجاست چیست زین سگی است در لکش زین کرب  
 و بنده فرمان بر وقت غصتی و نه زنی که یک ز راه بیست می برده و در  
 هست بچانه و نوار شده است بر تو بپوشی که آن وقت در فک را  
 رهنمون بخت لایق می کند و در عهد عین زنی می نماید پس باری  
 کوز می اران دنیا و نمود لثوی باین لنت ماکه در حقیقت هم الم  
 آبا نمیدان که لذت نمی دنیا که جورون در آن میدان و در سینه آن  
 و مولای اسباب و غلبه بر دینان است مر حجت است  
 و حجت الم است و اگر دین را شرط می بود و فضیلتی داشت

بدان

بدان مقربان در اینها مستغنی نمی بودند و لغت نمی نمودند که عالم  
 کینه و آرزو کشی کند از جورون و آن میدان لنت و دنیا بنامند  
 لذتین رحمت نیند و از صاحبی اران ای غمخیز از جمله لذتها  
 زین لذت است و صاحب حق که کون سا مدش خوش نیاید  
 چگونه سخن بگوید که کف حضرت بودید و حال آنکه کون مثل آن هم  
 مضطرب ماند و چه خبر است بچین لذتها نزد ما حد بسیار و چه  
 رنج و درایت پس برود مدار و چه آن است برود برک است  
 این که ای برادر و هم که اگر چون کس بنده چل بر باد و چون طام  
 صاحبی که بر می کرده بولدان که که بخور و و می گفت خداوند مرا خلق  
 کردی و مرا حق کرد ای مندی و لغت صحاب خود بر نزد و ملامت  
 که او مندی پس بخشش مرا آنچه مده کرده و از آن دوست

لذالم اصبیح بود چه که که صحبت چهره را ناخت الم اسبخر بر بخت  
 رایت و به پخته برسد من در وقت که او اندام می را و می لغز  
 خداوند از تو نماند بکنم که گفتی کنی مرگت این بدن را که  
 سبب بر خوارها و اصل همه جهنم است که ندهد بوسی جلا ببرد  
 گفته و سخنانست و خدای ده مرا از جسم باسان ز جوی و  
 میگویم خدا و بهر ز کنی و جمع ز دنیا نیست و فصل خود ای حسرت  
 و نفسی ای بر او پس از توین باغی خوب و الا ملک کن بار  
 خود را در او دان و این خود را و کما که اول و امید خود را و با کز که را  
 خلق خود را در کسین ما ز چشم خود را که مکتوب برسی و سبب است  
 بهانه و بهانه کسری کسری و از جمله نوای جز اول فعل که است  
 که مضحکش این است که بخت است که مردی سالها جان کند

۲۲۰

و هر حرف کند و در وقت مردن او از این حاصل شده به بند  
 که بداند که چه بماند بن بخت از کلمات تصانیف  
 معقولات دارد از آنکه رساله است در آداب لغز که بید این عبد  
 کس لطیف او زنت و با خود گفت با و می از زبان حکیم سلا و حوت  
 که و مکلین شد چون ب چون برسد که گفت با و می ان از نظر  
 چیزی که که می شنود رخ می باید و به دیدن اندامش می می شود  
 و چون با نماند بهر از رخ و نوق می ما به جود او که نماند به اند  
 نفس بصیرت عقل آن چیز سوال و بخت و چون شد از نظر  
 نطق و صورت جسمی بسیار است که اولی شخصی حرف باشد از اول ملوک  
 و در حالت که صورت جسمی و جسمی او را از صورت عقلی غافل  
 است و چون این سخن با این عهد میداد و امروز دانسته کمال

خود و لذت او را که یکی بن کجی بود و در علم آداب و شعر  
 نظیر خود ندانست که بید کجی بن کجی را بعد از وقت کجاست  
 و بیم که گفت با سلیمان عجب می و نه غم که در مطر را و خوب  
 و بیم و از بر بیم که ای حکیم علم صاحب این بر نه از بختی گفت  
 با که در پیدا و به نماند بوز از سینه خیز و بست بیله جری در دل تمام  
 گفت بختی را از بختی گفت و حرف الهی و ستانست از قیام  
 جز با بر بیم و بجهت شنیدم و چون بیدار شدم بوز از این یک  
 حرف کجا ظلم بود که گفت صحت و بخت می چند که که از خود  
 و نصیب خود را می شنود و زود بدان و از ان خود را مرستی  
 یافت حکیم طلب بود و در صحت و طلب  
 تصانیف و است و لذت طایف است که بخت است که در وقت

ع

عج و بهر که ای نظر امید و از این بهاری و مددی که که است  
 ان که به شنید با شد بن مارون طیب با حکیم دانا و عجم  
 بود هم را ضعیف می بود بخت گفت است است که چون مرگت کنی که  
 که دانا و عجم و حکیم با خود و همه و بنیاد که از جمله که را عجم و می است  
 و از زنده که بر این کس گفت می بود و بختی که ای را نه به است بر سر  
 و خود را که بختی است و بختی است که را بختی است که از کلمات و است  
 بهر سماند بن زین جری امانت مند بود حکیم  
 صحت و بختی است که از کلمات و از کلمات و از کلمات و از کلمات  
 می شود از کلمات است که تا به بر می و هر که از کلمات و گفت که بختی  
 باعث زود و عقل است و گفت لطیف انصاف با می آورد و گفت  
 بدترین گفت آن است که بعضی تعریف بعضی باشد لذمه

بن زین جری

کسی حلال است و در وقت کامل بود و در آنجا  
 خوابان داخل است و آن از برسد که بگویند که ممکن  
 از آن زمان ممکن است و این زمان بران زمان زیاد دارد  
 و این است از آن وقت که است که ممکن است  
 بر جز و دیگر در وقت و آب روان و نیمی همانند است  
 و در آن زمان دیگر که است و در آن وقت و در آن است  
 آنچه را بر آدم دیگر از آن وقت که است و در آن است  
 و شرف دنیا و کسب آن و در آن وقت که است و در آن است  
 و ممکن است که با کسی است و در آن است  
 بنام کسی است که است  
 و در آن است که است و در آن است

کلمه

سوم فقه فقه مجاهد اول با و می گفت پس فکرم و نام  
 می نمود که مصلوب برسد هر سال است و فقه را بدید و با  
 دولت برسد و او را اول از آن است که است و در آن است  
 من علاج با تمامی دیگر حدیث را هم صم کرده بود  
 از اول کتب تا آخر از زمان خود هر دو نام خود را مصلوب و  
 با است که از آن است که است و در آن است  
 بود و در آن است که است و در آن است  
 اوقات گذرد و در آن است که است و در آن است  
 رخ گذران بر او بود و در آن است که است و در آن است  
 در او را خود را در آن است که است و در آن است  
 را با خود با در آن است که است و در آن است

است که ممال ندارد و می شناسد آن را خوب و صحبت بد  
 فغان و در آن است که در آن ممال بهر برسد خوب  
 و آن است و در آن است که است و در آن است  
 قانت نماز با آنکه در آن است که است و در آن است  
 نومی هر چند که بسیار است و در آن است  
 الاری تصانیف بسیار دارد در آن است و در آن است  
 بود و در آن است که است و در آن است  
 فرزند با در آن است که است و در آن است  
 بختم را در آن است که است و در آن است  
 نیم بهر آن تصانیف غیر از آن است که است و در آن است  
 عالم بهر آن و در آن است که است و در آن است

نام خرد از سر

کلمه

شهاب الله والدین  
 روح الهی در آن است که است و در آن است  
 حکمت و در آن است که است و در آن است  
 است عمل عالم مصلوب است و در آن است  
 است است و در آن است که است و در آن است  
 الایمان او در آن است که است و در آن است  
 است است و در آن است که است و در آن است  
 روحه فخر او زبیده است که است و در آن است  
 آخرت کسبیه کام جهان است که است و در آن است  
 الکره و در آن است که است و در آن است  
 اوراق است که است و در آن است

بن ابراهیم



و خود را بر تیر بند از غم رسا ز رسیدی بسیار از فضایل و کفایت  
 بگفته ای پس و او را با بس و در کوه های سبزه را از خود دور دارد  
 و بهر بر بند که رسیدی صلب بر بند ز ازان کن که از آن قاف  
 شدی می کن بند را بگری که ملامت صبح تو بنامد و گفت از خند  
 چیزی صلب کن که از تو بند لغز و میزند بجا مانده بجهت و اصل خود  
 و گفت تا کوفت تا منی سخن بگوئی که سخن از صحن جلوه می یابد  
 و گسسته ای غریب و گفت بر تو باد بگوار است قرآن سخن بگو  
 نازل شده است با در شان تو و گفت صریح که هیچ ملک است  
 بر لطف بارند و گفت ز نهار که خود را با کوچک جی راست سب زید که  
 در روز قیامت از هر زار کس نهصد و نود و یک کشته اختلاف  
 جبار است بخلاف تو و گفت که که بر بند است بر سر بر لب

بهر

بسیار و گفت به نهار و کب فضایل و دوری از راه ایل کفایت  
 و حسب از دست از سخن که به ناز و می صدق و ماسکی گوید و که  
 و مدد کند با وفا می کند و گفت مردم نماندستی و چشمتا و نیم بند  
 در صلب چیزی ای با حل پس زبان که را کس است که کمال  
 جسد و به بند که بنیاد در صلب از صفت و گفت برکت نما از خود  
 غفلت به بند بر می پس و گفت باش و ترک دشمنان سخن  
 کن و بوسی ایل و کسین قدم سزا که بر آورد و کار خود از راه راست  
 بر زبان رسد و گفت بهر بر این باش که در امر روز تو بهتر از تو بود  
 و هر فردی تو بهتر از امر روز باشد و الا از زبان کارانه و گفت  
 پاس صحنه بر تو بداند و گفت ز نهار که کجا در امر روز را لغز و بر بند  
 که هر روز که می آید مثل خود همراه می آورد و گفت و در کسان

بورد شدن بلا و گفت کج و در صحراب در نمی آید چه با پایست  
 که گذار در دامن راه خند برانست و کرد که راه رود از دهن زدی  
 ایست از می بند و می شناسد و نه برین باران و گفت نهار و  
 گیاه سبزه ای از بند بر وید و گفت میله دور جن اند میرداری  
 و اگر که گوی و بوی و جودانه زار بن بر سازد و در دامن سبزه را از تو  
 و در بر زند و گفت بر شش حق قیلا از روی ترس کلینان است باید که  
 جادوت اولنداره دوستی و فرمان بر می باشد و گفت که ز نهار که  
 چنان که کنی که هیچ بر شش نمی که هر که حق بر شش ز نهار شد و گفت  
 نیکدام بر وجه جز از بند برین چیزی دور انداخته و بند بر چیزی بود یک  
 که در بند چشم خود را میل در فیش تا برده خنجر از پیش بر دارد  
 و گفت از سخن خوب گفتن قدرت واری خوشی را شمار

تو را

خود ز و گفت جمل با بگر تو ز بند بود بهتر از آنکه ز که دلها  
 مایل او باشد بنور زید کند و گفت بنده کلم در دنیا بر نمی که قیامت  
 که بیکد لایح چیزی بان شخص رسد و او را به فرخ رساند و عقل بر می  
 است از راه می الهی غیر ندر بان راه نمی برود و گفت باید  
 که از عجب بنده در حال از حالهای نیک که بنده بدست رفیقین  
 غیر من می است نظر بر بند بر ازان باید بود و گفت چنانچه خدایان  
 از آفرین با فو نه از سبزه تا کس ما فخر نه هر چه خواهی از او بگو  
 و گفت هر که از سخن خود را بر یک با می و برای سگین است  
 از دوش خود بر دارد و هر روزی چند بار جدا آوریدن خود را بر بند  
 خود و گفت نفس آید خداست با منما حسنی حسنی است یعنی نازد  
 او از یک دار بند بر و گفت خود را تا صفات الهی آید که آید در

سخت جلال رب الارباب را بهت بخت  
 هر دو را سستی است و هر دو بار کشتن در آن سخت  
 و گفت که از جناب اقدس الهی صل جلال را بجز می بینی  
 از هر دو در پیش زار از غایت حق فیلا مکن زار از  
 بن دو صفت بهره مندی و با و با لرن  
 و الصا و تحت کتاب سعادت  
 حکای من خیر لرون اللک  
 الیاب مباحی لرم بحکم  
 سید محمد الیاب سید

سوره ۱۲۰۲



سوره الفی الاکبر

از سال این مفعول در نصبت سید محمد کوشیده و از کتب المصنفین  
 بطول الذوالدین العسکی لغیر بود و در الدین عبد الرحیم ترجمه نموده  
 کلر چند کتاب نموده از کتاب آداب و سنا مان می گوید  
**اما بعد** ای سید بدان که اول صفتی که حق گفته را به او واجب  
 است است که در او ای سید اول سید طاعتیم رحمت کنیم  
 در حمد و ثنای او نهیبت سجد بریم که هر چه بد که او مید پندار  
 و در هر چه بد که در زمینک و به عفو دست بس باید که در او

خدا می نماید را بر سید محمد و آن که گفته اند خدا برنی را ملا و نماز خود  
 ساری که هیچ از رب است فریاد کند و گفت باجل  
 در طلب کمالی اصل بر غز از باب خود خدی ندازه بگفت  
 فانه بخواهیم با و در چشم صاحب غنیمت جگر نماید و هر که از  
 خدا بترسد و نوحی سلام کند از آلام مصون باشد **بیت** سیده  
 خاص ملک باش که با داغ ملک روزگاری کنی از سید  
 رعس : ای سید بر هر چه که بتورسد و بهر که درت که بان  
 مگر در حق نوحی با لطف که بتورسد و لذت زینت پس که نه خواهند  
 که جز از دران بجز نمایند باید که دست در دین سخن زنده دارند  
 راست سکه و سیم سیم جگر بوی که **صحیح** صریح است  
 لیکن برترین دلرد بجز ما بد انما بوز الصابرون اجماع لیرس

سوره الفی الاکبر

یعنی حق فایا که سنده کان را جز می نماید خواهد داد ای سید  
 هر که را اندک کتب دین بگره و بکلی و سخت کند از نفع با و  
 نماید که در و نمره آن با و برسد پس از ادب از غنیمت لرم و حوس  
 در کب کردن از لذت است بخت دست در کار  
 سنان نام روان از نوح صاحب بکنند و بنوا امید و لر باشند  
 ای سید ما مردم و ما و اهل علم محبت بود با صلحا مواضع باش و  
 با آدم طبع جبرائیل و با اهل نیت محبت **بیت** باید این  
 کمترین که محبت بد و سر از بجز جبرائیل کردند و باید که دوستان  
 و فرزان و ستم نسیان تو که در کار باشان استسماست  
 و با کسی می جلوی و با آنها صلحت و دوستی می بری دفعه  
 صدقت و بر خفت را بطاری بری اهل دست و خفت



راستی باشد که از آن نفعی باشد که اگر کسی در آن  
 سکر و مانند آن از این نفعی رسد خود را در دست  
 نفعی نایب نداند و منی حوق کردن نماند و اگر در  
 عوض و جرای آن از قبل نماند جرای و آن نمودن لطافت  
 است بنده آن دو کسی از نفع و عین و در با سیدیت در  
 آب کل بخاران و در تمام که بار آورد بر آب که کجایم  
 ای بر آرد و حی از بوم و میا منسوب به من باشد که نفعی که  
 از نفع اول بنویسد سیدیت آفریده را در آن از نفع اول که در  
 و کفر است **سیدیت** حجاب من کند در ح ملک صلوات تعقل  
 چو لکن در حقا و قدر و ان سیدیت و عین و ان رزق کس  
 که اندک است که از آن به دست نمی آید از آن **و اب سیدیت**

ن کلا

**و اب سیدیت** که نفعی است که در دست نماند و هر چه  
 باید برسد برای رانندگی و کجیل آن مکن بنامند ای سید  
 کجست و جزه آنست و در با دست کپاره از نفع اول  
 همین کن نماند خود و حفظ و نماند است و در نفعی میاید که  
 کونند هر چه خود را حرف این کار و براه کرم ای هر دو کار  
 این هر چه نماند در کار صاف و نماند دست لازم دان نماند  
 صفت بهر کونند یا اگر میاید آنچه نفعی که در دست کونند  
 از نفع اول که نماند در نماند که زبان خود را بر است کونند  
 و حی و بران بر کن نماند بر آن آرام که در نماند راستی ای  
 کجاست که راستی را که نماند برسد بر آن در نماند که نماند  
 کونند سیدیت دومی کونند که کونند بین و نماند وارد و در نماند

بسی نفع است و چون با نماند دست کوی در چشم مردمان  
 جز نماند و دست به نماند که کس کجیل خوب و راستی  
 کفایت سیدیت که ای و از نفعی از نفع اول نماند خوب  
 نفعی کرده و جری غیر نماند کونند و کونند نماند و نماند  
 که از نفع و نماند کونان دور باشی و در است کوی که کونند  
 و نماند سیدیت که ای و نماند از نفع کجیل و هر چه  
 کوی با نماند و کونند نماند نماند نماند و در نماند  
 جیف جری نماند و از نفع نماند کونند ای سیدیت کوی  
 عادت کن و از نفع بیاید که نماند نماند در حدی کونند  
 مکن که نماند نماند نماند نماند و نماند و نماند کوی  
 نماند کوی نماند نماند نماند نماند نماند نماند نماند

و کلا

و کلا نماند فایده نماند در کجیل و نماند کونند که کونند  
 کوی باید که از نماند کوی نماند ای سیدیت نماند و نماند  
 دست نماند که در نماند و کونند و نماند نماند نماند  
 نماند کوی که از نماند کوی با نماند نماند نماند نماند  
 نماند نماند از نماند نماند و نماند نماند نماند نماند  
 و نماند نماند نماند و نماند نماند نماند نماند نماند  
 نماند و کونند کونند و نماند نماند نماند نماند نماند  
 نماند نماند کونند و نماند نماند نماند نماند نماند  
 نماند کوی که نماند کونند کونند نماند نماند نماند  
 و نماند کونند کونند کونند کونند کونند کونند کونند

دوی کند و خلق بد را کجا حرکت نگیرد که اندک از هر طرف  
 که در برابر او می نزلد وصل خود کند و این که نفس خود را به  
 چشم بسته ندارد و اندک را بگوید راه ده که اندک عقل سواد  
 حیرت می طلبد و از بند بر سر است اندازد پس چون اندوی  
 بنور رسد بگوید ای و دوستانم زانو خود در زمین و با کج روی  
 نوازده راضی باش با حق خویش که زود در رحمت  
 لذت یابد ای پسر جان و از باب بزرگم که راه است  
 دل و احتیاط با این کن طریقت برت انما سواد  
 خود کن و در پیشانی هاست که فتن با این کن سبی نما که برت  
 از خطای غیر بر فاعده راستی است و با جهتی که نزل از این  
 احتمال حضرت باشد و لغوش آن امید و از خواند بود خطا

و

مکن و بدوستی این و حدت مردم امن و جلیل  
 رغبت نما و با هموزان و ما و الهما که خود را برادر کس میدانند  
 محاربت مکن که هر که بدو رخ و نذر عادت نمود تا نیت  
 او بان مانند مردم بد آب نیت سر آب کنند و نفس  
 خود را باغ هموار هموس طردان و لغویب و سوس راضی شود که  
 راضی از ضعف که و اندک بران باعث شود که در مصالح خود تقصیر  
 کنی و در کاری که بر نعل واجب شد بنا بر راضی نوی و بد  
 غفلت و کس که هم امر و زبیر و اندک زنی و هر چه از نیت  
 فتن شد و خدمت از خدمت رفت در طلب  
 آن سخن مکن در وقت آن که و آنچه هرگز فتن شد و چون  
 اختیار بدست داری در پی طلب مقصود صحبت بران

مکن که کسی تو ضایع کرده و جسد و جسد کوشی حرمان و بر برین  
 و وقت بصلوب نزل و باسی اسی که باید که کس تو سخن  
 بر صاحبی که بان رسیده باشی تقصیر کنی و از نیت ده بران خود را  
 بزبونه و کما علی راضی آن زنی دامیده و در باغی که اگر در بعضی امر چو  
 روداده باشد بعد بافت و کوان امور مدارک و ملا و صلح  
 فکله نند ای هر چون نزل بر مای راضی و پیر این ندید بر علی باشد  
 که بجز بر وقت کس کرده باشی و بغضت آن نیت  
 یا فتنه باید که هر کس سلبان اصحاب ندی و از برای خود و آنچه  
 ممداری که اگر در عادت و صحبت روزگار و وحی نزل  
 از آن و باران دور ما و بان چنانچه نومی اندر سر و  
 نو باشد و بکس استغافه آن کس را بهر چیزی تواند بود و ای که

در صحبت

صاحب ما و کار این که بگویم و فایده تو باشد در صحبت تو تقصیر  
 را داده و در صحبت بنماید از و صاحب باری و مددکن **بیت**  
 که گویشم خویش پیش آنکس که در لغت معنی نماند  
 و چون کسی را صحبتی بنویس که در او درین صحبت دروغ  
 تو باشد در آن نهادن و تقصیر چهار بار در او در صحبت آن  
 هیچ بجا و در یک کوهان و در بند انقار مکرر که اگر بر خلاف  
 آن کنی حال آن از تو طول میزند در همان لذت در عرض  
 نماند و امید مردم از تو بریده شود و اگر در او در آن صحبت  
 نماند باقی باشد باقی در بران نمانی او را نظر مدار و در اول بار  
 از انقار خلاصی ده و در خبر آمده که الباس احمدی از این  
 یعنی ما بوس شدن که از دور یعنی است که بخش برسد و چون

تولد عذری باشد باید که بطریق رفتن و مدارا و خلق بیگانه  
 عذر را بآن فقیر بکنی که در کلام او بر آمده که از این من الساج  
 یعنی رای نمودن و کلیل کردن مسائل بیداری با او است  
 در و عده آن سفارده است با منی لذت باست و جوایز و سخا  
 ای پر در سخای در وین و خوبان ماه یکد با تو  
 در مقام و صفا باشد ز جهدها و چون صحت آن است  
 بقری بی بدید از این بر صمد با من که در منی اقرار است  
 بقرصت دهد از بزم میخانه کفایت و از منهای شکر  
 که العلم غنیمت و الحال و بال و الا فغ و الله مد و الاله  
 عفار بقرصم عم است و حال و بال است و برادر  
 دام است و فرزند دشمن است و خوبان عفر بهر حال

مشا

شنا میگوید **بیت** ای کرده را نام کردی خویش هر یک  
 که دمی است با حدیثش از چهار است کوی یکد کند و  
 حدیث جو می یکد کند و دست جو وزیر در آن مجلس  
 که برادر کند بر آزد دل و کلام تو را تو خال تو اندام در قضیت  
 و مال تو که تو چنین باید که از اقرار تو بقرصت تو جزو دیند  
 و بیعت تو اول کسی باشد که در نظم تو زیادت کرد و در رضا  
 جو تو و خیر که فقیری کند ای بر باید که عده ندید تو در دینی  
 حفظ تو باشد و آنچه در دل داشته باشی را اظهار کنی و بخت  
 ندید بر باید پیش بندی حضرت و نشان کنی و در احوال  
**بیت** ای قبل شکر از جهان هوا اول تو می باشد  
 یعنی رای و ندید پیش از این است شکر است رای بدید

اولت و شجاعت دویم در آن کوشی که احسن و اخیر تو  
 قانون توب و صدف و سستی باشد و در حال بر دشمن خضر  
 باد و برین باشی از اهل و منی بر ضحیت و لغفان تو مصلح کرد  
 و بر تو بگذرد و از صفت شش زلف زد که دشمن را از خود  
 بپوشد حال خافل بماند با حواس او معر و کوشی و در دشمن او  
 فقیر تر که ترا با و در خواب کند و در کین باشد تا فریب  
 و آن از عذر دیگر باشد و خواهد که خطی و عیبی در دست تو  
 است بدید کند و بان و سبید بر تو ضعیف باشد و غالب شود و با  
 دشمن زد و فریب از بخت که کجاست و زبر که است  
 بر جاست کن و در فتح با دشمن را از صراط میدان و اظهار اولم  
 سکناس و نظر حضرت باش و نماند که با اظهار لغت

صحن

ساختن و منظر آنرا نامون حفظ و خبر داری و من را از خود  
 نترس که چون برکت و عزم تو صل کرد و مستعد بود و کار سنی  
 خود کند و بر بر خرم رود و راه اجتهاد و مدیریتش کرد از زمان از عده  
 جواب بر آمدن مصلح کرد ای بر کار ای بزرگ را خود و جو  
 نماز و کار ای خود بزرگ بین کفایت اندازنده بقره و در آن بر است  
 باید داشت و از دهک پر زان باید زبند ای سپهر در آنچه بدست  
 بان ممکن نباشد در آن هیچ توقع کن و آنچه ممکن الموصول باشد  
 در آن امید بر که امید بریدن و باس سل بر دل سست که او امید  
 خود را همگلا انداختن است و نو میدی مرد از ضحیت رای کردی  
 مرد باید که هست را بنده دارد و در کار ما دست در دین امید و کجا  
 بزند و آنچه از دست رفت بر کار که فریاد و طو رخ فایده و نا نماند

ما فاست که سخن گفته از آن نصیحت فرموده از این سخن  
 معنی طراکچ از آنما فست زنده و از دست نماند چون رفت  
 نماند عزیز از غم او فاع دل با شید ای پیر از خد خدا  
 کن که در سخن حکما آمده است امدل الداء الی سفا فیه یمنق  
 من الطامه لعمود لغیر عادل برین درواحه است که هر چه  
 چندان درین آزار میدهد که داد و عود لزو میگرد و باید که از  
 بگرد و کسوف و جبروت و خود مستی دوری که بی  
 که این صفات رونق و طراوت از شخص میرد و باید با زیر  
 دستن و عقولان مختلف و زلف و هر چه سوزگشته  
 و هر نوعی از آزار خود بگردد و باید که احسان و میگرد که بگرد  
 استحقاق و موضع میگرد باشد که **بیت** میگرد باشد آن که در این است

که بران

که بد کردن بجای سبک روان و باید که در عجا با با سراف دور  
 اس که بخل زساند که هر دو مذموم است و چون سبک جان خود  
 و سبک جان عجب بر نود است با بر صلح نفس خود در لبه آوری  
 و او را از انقب و میرو فاع و دنیا و کم نیاید آن آیه سبک سانی که  
 که نماند **بیت** و جهان هیچ غم و ناوی هیچ ای هیچ برای  
 هیچ برای هیچ هیچ هیچ و از بند او و هر چه در صبحی که لطافت  
 نباید من و از بریل و هرزه و صاف و حنزه و عیب گفتن در  
 مجلس در باب حقیقت بر حنزه باش و طام خود در راه استند و  
 استحقاق من که سگوه و زلف از زلف کار تو می برد و موجب  
 نماند میگرد ای پیر هر چه بگرد خود نظر بر صاف کن و برین  
 خود سخن از این است بشنود و این و ضمیر خود را در قبل سخن و از آن

پرسند و آن در شتران و کوی باشد در جواب پیش دستنی  
 من که در سخن قبل خورش حکم آمده که ناکه و دشت  
 مردم بد و پیر زمین است ساخت که ای که در کاری که او را  
 نفع نباشد سخن گوید و دیگر آنکه از آنکه پیر ز خرد دایمی پیر  
 در حال نوانویی و مال داری و جبه و هر چه میگرد کن و بجا پست  
 و سبک است تا دست نما و بخل و مالک بگوید راه مده  
 که هر که در وقت نوانویی و دشت ز فاع مده مکارم اخلاق  
 و میگرد کاری است او بر نظر خلابی بگذرد و بک نمیدون  
 نیز ماست نود و نیش ر بد و نمان اجتناب کنی و عجب بگوید  
 ندی و با اقران و امثال مغاضبت نماند از آنکه مال و جهان  
 دنیا را احتیاجت **بیت** باید نمانش و بلس ز افاض او دایمی

که بران

که نماند زنده دیده نه این یعنی نه آن داری و سبک جان و درین  
 خوار و خجسته در آن زمین الهی سبک جبه و بر زلف باشی و در طام  
 حضرت امیر المؤمنین علیه السلام آمده ما حسن نواضع الا حنا  
 لا فخره و طبا عند الله یعنی چه بگوید نواضع نواکون با در و بیان  
 و سبک جان که بان صلب نواب و رضای سخن نماند ای  
 پیر چون در راه حجت و مراحت و غمی باشی و خرم کاری با از  
 هستی گفت چکنی نمان جسم را و بران از آنکه نماند  
 که وی پیش آید یا محذوری و زلف نماند سبک باشی و در بیان  
 سستی نماند و در هر صواب و انکار نمانی که در خرد آمده  
 که من صحت کنی بفرست او کنایه موی آهن ملک از آنکه  
**بیت** و بر صلح نماند بغض را که پس هر چند باشد که

پائین کردن صاف کنی که آنجی ترا مدد کار میکند و هرگاه  
 نیکو کاری را نخواستی از زیاده شدن جاده و دولت  
 دنیا و آخرت محروم و بد نصیب نمائی ای بر چون از تو سزا  
 کند در جواب آن نماند و هر یک شناس ناجواب است از روی  
 خفیه را و بد نصیب باشد. الا خواهی پرسید چو راه را که مطابق سبب  
 تو باشد چون علاج کنی که باید که حالت نامحسوس را غنیمت  
 دانی و از آن صاف حسی ترا نه نماید از سطحی عظیم دانه و نماند  
 باری که ترا صاف است برابری و همی نباشد هر چه بود و نظاره  
 پیش هر چه بد که در صورت است از آن زار حضرت موافق باشد  
**اول** دوستی با علی و میخانه **دوم** جود نسبت در گفتن و دادن  
 در امثال و اقوال **سوم** دوری از هم نشینان در میخانه

شیرینی

بعبه

سینه و شردست و حق انبیا که مردم هرگز را به رسم زمین و صحبت  
 شناسند **نهمین** باقرین بد که نیکوی: سجد او زک روی و بد  
 آرم: انگوته و بد بودند را بد پاک: در زانکه کند سترم: چون  
 در مجلس ترا می و انگیزه باشد و فرخ ترا در سواد تو نماید پیش از آنکه  
 بسخن در آن ملاحظه کنی که می حرفین کنی و هر چه خواهی گفت اول  
 بر نفس حرفش نماید پس شروع بگفتن کن که گفته اند **بیت** سخن با  
 توانه تا پیش گفتن و لیکن هر چه گفتی آن بد نصیب است و حفظ  
 نفس و حرفش تویش را در آن سخن مجلس از لازم نماز چنانچه  
 آن بزرگ فرموده **بیت** مردم پیش بهن الجار اند  
 ز فرودماند و نه آرزو: پیش هر سر سر مندی است پیش  
 بن که را به بار آید: ای سپهر چون در مجلس از سخن تو سخن

شیر

س

س

و چون بشهر خرمین و به کاشان نرسد که از اهل آنجا سالیانه و  
 موهبی نماید هر که را بکن صورت و موی پسندیده و زن آن  
 ارباب خرد آنگونه بی دست النجا بدامن مصحبت اوین  
 تا در میدان مجتاهد و مصحبت مددگار تو باشد و چون  
 منجی سلا در باب نوحان بغفل آید از ارباب که در آنجا  
 گردان و چون کسی را احسان و انعام کنی از آنست خلیج  
 کن و چون بر کسی که با تو از اوصاف فائده سرزده باشد  
 مالک نومی از او بخواهی و مژده اخذ نمایی که در حکمت  
 فوس آمده **ب** چشم سست کمال حیران است  
 علم و حکمت کمال آن است تا تو از چشم و آرزوی  
 چشم و سست بزرگهای دولت تا تو آدمی نومی بیک

ای پسر

ای پسرین رمان و میان خلق بخش کوفه و دروغ و حیل و کلاه  
 بسیار خوردن و عیب بردن کردن سست نومی که کم نیست  
 را بکنل کند و هم قدر و و خرد در نظر مردمان بختان رساند  
 و چون خبر و لغنی بتو رسد موی و خرد بر حد احوال رسد که از  
 ادوی سگ باری قاتلان بران خطبانه نماید و در هر حال بر آنچه از  
 الهی بتو رسد بندگان خود در آن با خود نزدیک که اول  
 ادوی سگ و حمد حضرت خاقل نماید **س** سگ کن از پند زبانه  
 عالم البت و استماده را آدمی موی سخن می گوید آن بگو  
 که سگ سخن گوید و چون خوبت چیزی کنی با دست و دست  
 سخن و بخل آوردن آن کار خست نمار و بخل نماند چیزی که  
 در تمام آن بخل نماند بسیار است و نری و بدبراک در نظر او است

س

آید خیر بدان که اندک آن بسیار بود و موجب استراره بود  
**بیت** رنگدانه که در چشم عظیم خلاصه است که در کله  
 و چون که زلالین و اندک است و بر لبهاست و در او سی  
 ایت و مخفی در این او حمل همه لازم است و بر این  
 باشد هر که لعی خلق بر لغت و حرارت او خراب کرد که هیچ نیست  
 در دنیا چون دوست مکمل و بار مرفق بر بیایست و در ترکی  
 که از آنجا بر عصب است **بیت** و با کمال لغت خلق و صاحب روان  
 همه و لاسد بگرایی هزاره دوست و بسیار بار جهان کم است  
 و یک بدخواه بسیار است و نماند چون اردو سنی است و سختی  
 کرده فعل گشتند بان التفات کن حرف را بر این صلی  
 که در این آید که الی یک کلمت یعنی آن نژاد سنی نام داده که

در روی نو که میزند و در سلیمان بن عبد اللطیف پیدا از خود  
 گفت که در عجب و بدی من شود می آید آن شخص الطاهر کرده می  
 گفت سلیمان گفت این سخن بر من راست بود فعل نموده گفت  
 از آن مرد است کوی بودی تمام و بخش جینی برین لطفی بسیار است  
 آمد و منسب با قبل نموده گفت لغت است سخن چنین از کون  
 نژاد است با جمله در جهان باشند و لغت را که هر جری و نژاد  
 طبع عیش را بر خود بخشیداری که هر کوهان و قادر در دیدن از  
 مکر و بعل لا بقدر است که طب خلاص و نجات از هر عظیم کردن  
 القیاده مدافه کنن آموزد اهل من العسل منسب است که هر صبح است  
 و لیکن بر زمین دارد بدانکه هر که راه سخن مردم بر خود است و بکند  
 و هر که بد گویند را بجز نژاد دهد و سخن سخن چندان گوش کند و هر که

گفته اور تصدق نماید دل خود را کسب آن شخص و آن را  
 حقه و حسد که در آینده باشد و اگر اوقات او را کسب کند  
 و می گویند بدجنان در خضر نما کج ز دل باید بود و نیز می گویند  
 در آن خلایق و نیز اگر در خاطر و بغض است که قدر و قیمت  
 بدانش است و ادب ادب است مگر آنست که باید که زمانه  
 ترا ادب کند و قیمت خود را ضعیف و خوندل باس و نفس  
 شود و اگر کج ز باشد به نیز و غرض صبح دار گفته اند **بیت** هر آن  
 که بوزن سوی سلا آید شود کایست مگر درازا و زلف را که در هیچ  
 و شاد و منت و کجای هر که نزد عجبی نماز از  
 انصاف و بیعت کن که انصاف  
 ظاهر شود سستی نماز است



بسم الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام بحار معلول  
 حرره اوله جمیع و اصحاب الفاروق **البی** روایت می کنند که  
 محمد زبیر و ابن عباس هر از شک چیزی زبیر بود و حکمی انصاف می بود  
 بودند که در **ابو ذر** **ابو ذر** حکیم را حسب فرمود و گفت بگویم  
 که کسی چند دلفظ آمد که هر یک بسیار عجب است و در بی و بعضی بود  
 من بود **ابو ذر** یک سال صفت خرد است و چند کلمه می آید  
 و بعضی نام نهاد و نزدیک بود و عرض کرد **ابو ذر** این کلمات

بسیار خوش آمد و فرمود تا این کلمات را با بزرگواران  
 مدام با خود دارند و اگر اوقات بجا آید امداد است می نمود  
**ابو ذر** هر دو نیز **ابو ذر** گفت برقیف این را از چنان بود که آن  
 است و خود استفاده بکردم و او جواب می فرمود **گفتم** که ای  
 استاد از خدای تبار خیرتر است که هر چه خواست به نام **گفت** سر  
 چیز شدنی و دلخواهی و برمی **گفتم** کارهای خالص به نام  
**گفت** از کارهای خالص است **گفتم** چه چیز است  
 بنامت را از او باشد **گفت** همان موهبت و کجایان بجا می آید  
 بود **گفتم** چه چیز است بر یک مردان بجز نام **گفت**  
 بجز خود **گفتم** چون از دست من نماند بدید آید از وی چگونه  
 باید برید **گفت** به چیز بپوشانم و در حق و در سلسله بپوشانم

و از وی صحبت کنان **گفتم** کارها بپوش بود با بعضی **گفت**  
 از آن فضا را **گفتم** از جوانان چه چیز است  
 و از پیران چه چیز است **گفت** از جوانان نرم و از پیران سخت  
 است **گفتم** صدرا که بپای **گفت** از مردم چه یکس و خشن  
 که تو او نماند **گفتم** سخن یک **گفت** آنکه چون سخاو  
 کند و دارد **گفتم** چه چیز است که مردم چهار زبان بر او **گفت**  
 و مینداری **گفتم** چه چیز است که مردم از او بپند و ک نهم در بیست  
**گفت** شدنی و نمانی و دوست توفیق **گفتم** چگونه بپوشانم  
 بدی در بودن **گفت** لذتی که در بودن سر بر سر بپوشانم  
**گفتم** چه چیز است که بپوشانم **گفت** سخاو که بپوش بود **گفتم**  
 چه چیز است که بپوشانم **گفت** سخاو که بپوش بود **گفتم**



قدرت داشته باشد **گفتم** کت که از عیب دور باشد  
**گفت** ای که عیب مردم بخوبی **گفتم** از کار که عاقل کند  
 چه بیگانه است **گفت** انوشیروان را بدی کند دارد **گفتم** عیبها  
 مردمان کدام یک زیان تر **گفت** آن عیب که از مردم  
 پوشیده نباشد **گفتم** رسد گاه کدام عیب زیان تر **گفت**  
 آن عیب که میگوید و سخن که نماند و کند **گفتم** از کدام  
 خزان بر بناید یافت **گفت** از سه خزان اول خزان  
 خدای ناله دوم خزان عقاب سوم خزان پیر و مادر **گفتم**  
 زنده از چیست **گفت** ای **گفتم** بدتر از مرگ چیست  
**گفت** عیب **گفتم** عاقبت چه بهتر بود **گفت**  
 خوشنودی خدای ناله **گفتم** چه چیز است که مردم را خراب کند

گفت

**گفت** چهار چیز است بر کار که بکشد و در شستن رنج  
 در نازاید سستی و در آن راضی **گفتم** چه کنم که حاجت  
 بطلب نباشد **گفت** کم خوردن و کم سخن **گفتم** از  
 مردمان که عاقل تر **گفت** آن که کم بگوید و بسیار شنود و بسیار **گفتم**  
 حوازی از چیست **گفت** از که در **گفتم** رنج از چیست **گفت**  
 از شسته **گفتم** در جهان چه میگوید **گفت** نواضع را از بهر بیگانه است  
 و نخواست بدست **گفتم** در جهان چه است **گفت** و چه  
 است سستی از عظام و بکشد از نوان **گفتم** اصل نواضع چیست  
**گفت** روی نازده دانستن **گفتم** بدتر از کسب **گفت** از کار  
 بخت در وی بود این پاک وقت بچکان و دانش  
 تمام **گفتم** کونچه چیز تمام برود **گفت** بر چه نواضع با نواضع

**گفتم** در جهان چه است **گفت** و چه است سستی از  
 حکام و بکشد از نوان **گفتم** اصل نواضع چیست **گفت** روی نازده  
 دانستن **گفتم** بدتر از کسب **گفت** از کار بخت در وی  
 بود این پاک وقت بچکان و دانش تمام **گفتم** چیست که  
 بدتر از سستی نیست **گفت** چهار چیز است خردمند را ترست  
 با دانیان و مرد در اجاست از نیر و سبب باشد فراید اجاست  
 آنچه بر نیر باشد **گفتم** چیست که مردمان از ابدان دور  
 دارند **گفت** در همه کس کم بودن و در سخن و زبان کسب  
 آنچه نیند **گفتم** از علم آموخ چه تمام **گفت** بزرگ تر است  
 مردوف ترادی و از نفس بستی نوازادی **گفتم** مال از چه  
 باشد **گفت** سخن ای مردم از کار خود بگذری و در جزه از بر کنی

چهار کلام مکرر شده است  
 حیف آمد حکم

مادر

مادر و پدر بوی و نور و عقی از نیر خود بر دادی و دشمن را دوست کردی  
 و با دوستان مدارا کنی **گفتم** چه چیز است که بخندد و ن را سود دهد  
**گفت** محبت بچکان و بدتر از کسب **گفت** از کار بخت در وی  
 سستل و بوی خوش **گفتم** و اما تر است **گفت** از کار **گفت**  
 رو کار دل تنگ نباشد **گفتم** اصل عادت است **گفت** ای که  
 نعت دنیا را بچینی بگرد **گفتم** نرف در چیست **گفت** در چیست  
 که در ایندن است ای جوش بر کردن مردمان **گفتم** چیست  
 که از او میزند که از او نباید شناسد **گفتم** چه چیزی است که  
 حاجت خورنده خود را بکشد **گفت** شدت **گفتم** کدام است  
 است که خورنده خود را بکشد **گفت** حد **گفتم** کدام است  
 مر از خواب نوز **گفت** عدل **گفتم** کدام است **گفت** حاجت نیر

که در کتب **لغتم** کدام برین باشد که باقیست بخورد **لغتم**  
**لغتم** کدام و مثل است که از مردم و مسلمانان را می برینست **لغتم**  
**لغتم** کدام جاری است که مردم از بیج آن به چندان **لغتم**  
 ایمنی **لغتم** کدام است که مردم از آن بگزینند **لغتم** یعنی **لغتم**  
 کدام بندی است که از مردم است **لغتم** که مردم بر این است  
 که مردم در آن بمانند **لغتم** یا **لغتم** جواب چیست **لغتم** که مردم  
**لغتم** و کجاست **لغتم** جواب آن **لغتم** چیست که مردم فریاد **لغتم**  
 است **لغتم** سخن از کمان **لغتم** آن چه را می است که از مردم می

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد بدانکه از کتب اخبار زاده اند که در ضمن هر مورد و در  
 بسیار روم بلده و از هر رومی گزینی که مناسب در باب است است

...

چنانست که پس است و دو چهارم رسد و این رساله نامیده شد  
 است بر کتبه الوزراء و غنیمت است که بکامل باب و در هر باب  
 چهار شخصیت مذکور است **باب اول** چهار چیز سلطنت و پادشاهی  
 را از آفت نگاه دارد **اول** اینکه پادشاه اسلام و احب است  
 که درین اسلام را می خفت نماید بخجری که وجود آن پادشاه است  
 مندر و بر هر پادشاهت روفی دین حق کرده **دوم** اینکه در هر باب  
 بنابر اخباری که کند که بصفت است و دیانت است که است و در کتب  
 از احوال ملک و رعیت و سپاه و سلطنتی اخبار در برده باشد  
 ملک و سلطنت را نگاه دارد **سوم** اینکه پادشاه باید غم داشته  
 باشد یعنی چون اراده که مصلحتی نماید از آن پادشاه رسد و در هر دو  
 از اراده خود بر او که غم لازم باشد و این است **چهارم** اینکه پادشاه

تغییر را است کند و که می نیز باید کشید **باب پنجم** چهار کاره  
 که باقیست پادشاهی نه **اول** کارهای بزرگ و خنده است  
 همه را مردم که بکمال باید برین لغتم **دوم** که بیدان و بیادان  
 بیگانه نماید که **سوم** که کار را با بر و نامل باید کرد و بچل در کارهای  
**چهارم** که در هر حال محبت و کنه و فتنه و غیره نماید که در **لغتم**  
 چهار چیز است که از هر کس بیگانه است **اول** راستی کردن در کار  
**دوم** هر کس در وقت خفت **سوم** صلح و همکاری و درین  
 در وقت تمدنی و غلب **چهارم** است که با هر دو کارهای  
 جنگ کردن **باب ششم** چهار چیز سلطنت و پادشاهی را از هر  
 آفت برساند **اول** ماضی شدن امر و مردان از حال و زمان  
**دوم** چنانست که در نسیه کان و وزیر و در حال پادشاهی

**سوم** که ماضی و با او کردن مردم خیره کند و است پادشاه  
**چهارم** که بدون لکان دولت بر یکدیگر و **پنجم** در تمام  
 مداومت و اتفاق بودن **باب ششم** چهار چیز است که در آن  
 مدد را و افی ده که باید که **اول** پادشاه چنانست که در **دوم** با هر دو  
**سوم** بیادان نامشاید است و دیوانه **چهارم** چهار چیز است  
**دوم** لغای سلطنت و پادشاهی است **اول** عدالت **دوم** کرم  
 و سخاوت **سوم** احسان و مروت **چهارم** لطف و  
 رحمت **باب هفتم** چهار چیز است که باعث میکند که بخت  
**اول** اصل پاک **دوم** دل پاک **سوم** دست پاک **چهارم**  
 راستی و تدبیر دست **باب هشتم** چهار چیز است که باعث  
 دوستان **اول** امنیت از دشمنان است **دوم** درست

باید که در نامش حکم لغز ماید بلکه در کار او حکما با جهت فرزند  
 به خوض مرز است نماید **باب دوم** چهار چیز نماند که اول که چهار چیز  
**اول** اینکه پادشاهی نتواند که اول اهدات و داورسی **دوم** اینکه  
 را در برون و نیز دست نماند که اول اهدای **سوم** اینکه مردم را دوست  
 و مخلص خود نمواند اول محبت و دومی که بخشش **چهارم** آنکه بر او  
 نماند رسید که لبر و یکنایه **باب سوم** چهار جهت را چهار چیز  
 ضرورت **اول** اینکه پادشاه را ضرورت است که مردم خاتم  
 سخط را در مردم که در نیزه و بساط نماید **دوم** وزیر را و اجابت  
 که در راهی پادشاهی دیانت و وفات در شسته باشد بخوبی که  
 بجهت بصلحت مفدمات پادشاهی از سر مطالب خود بگذرد  
**سوم** آنکه سپاهی را تربیت ضرورت است یعنی این نزار و

و خوش دل

و خوش دل آنها دارند ساز و آواز از اجتناب از روی انحصار و عقاب  
 صدای صاحب خود سازند **چهارم** تا بیت احوال حیره و ساکنین  
 ضرورت تا نظم و نظم و نظم و حیره و فرغ شود **چهارم** چهار  
 چیز را با چهار چیز حاجت است **اول** اینکه پادشاه را با وزیر حاجت  
 راستی و تدبیر و صاحب امانت و دیانت **دوم** دلاوری و حیا  
 و بیرونی را از اجتناب با سخط و اول است **سوم** که می **سوم** سخن  
 و نیز از اجتناب است بعد یعنی عفاف **چهارم** است **چهارم** است  
 بتا زبان **باب چهارم** چهار چیز را در دست خود باید داشت **اول**  
 دوست بدست آوردن **دوم** با همگس میگویند کردن **سوم**  
 در آبدار و مکرری ملک و حیرت کردن **چهارم** آنکه بعضی  
 تغییر است یعنی مردم بر سر نماند باید که آن تغییر را بکنند و هر صاحب

آمدن مصلحت **بسم** فراوان بودن نعمت **جهانم** سودا و درخت  
**باب نهم** چهار چیز مایه دولت و سعادت است **اول**  
 اکثر لطف الهی شامل حال کسی باشد **دویم** اگر خدا سی تا  
 کسی سلاقت و قدرت دهد **بسم** ایضا شخص امام و پیر و ای برحق  
 باشد **جهانم** اگر سلمای راست و درست میگذرد باشد **جهانم**  
 چهار چیز است که نیکبختی است **اول** کلام پاک کردن در  
 کارهای خیر **دویم** جامع و نادره بدو آنه و کم مددی کردن در باب  
 خلق **السهیم** اکثر شخصی تنها و بکس باشد **جهانم**  
**باب دهم** چهار چیز آدوی را ضرورت **اول** حاجت  
 و بندگ خدا **دویم** نصیحت شنیدن از خیر خواهان **بسم** است  
 و دیانت داشتن **جهانم** محبت و شفقت **باب نهم**

چهار چیز است که آدوی خوشحال و نادمان میزند **اول** نورش و  
 عنایت پادشاهان **دویم** و مای خیر حالان **بسم** نصیحت کردن  
 عارفان و بزرگان آدوی را **جهانم** دیدن دوستان بیکدیگر **باب**  
**مهم** چهار چیز است که بدان مغرور نباید شد **اول** اول لذت نماز  
 کردن و پروردگار و زمین مردم سالوس و مردم فریب نباید عیب  
**دویم** نصیحت خوردن و دشمنان کوشش نباید کرد **بسم** احسان در  
 قول زنان و دوستی است ان نباید نمود **جهانم**  
**باب چهارم** چهار چیز که در تمام کند **اول** برهان خود را  
 معلق داشتن **دویم** پذیر و بگفت راستان **بسم** صاحب محبت  
 داشتن با عالمان و فاضلان **جهانم** برهان و دوستان محبت  
 داشتن **باب پنجم** چهار چیز دلیل با نوری و کم خردی است

**اول** خوشه نسی و خود یعنی **دویم** عیب دیگران حبستن **سیم**  
 با خلق اگر بکنی کردن **چهارم** از مردم کم دانست و کم قدرت است  
 خیر و خیر در آفتاب **باب** بیستم چهار چیز دلیل سعادت و بخت  
 بختی است **اول** قول درست **دویم** قرض در بر حال **سیم**  
 سعی کردن در کسب **چهارم** کم دانستن راز **باب** بیست و یکم چهار چیز  
 سعادت شفا و توبه و بختی است **اول** صحت و آفتاب بخت  
**دویم** دوستی کردن با بدان **سیم** **چهارم**  
**باب** بیست و دوم آنچه چیز احراز و بر نیز باید **اول**  
 انکه در کار استناب نباید **دویم** از غضب خود انکاه باید دانست  
**سیم** بکنی نباید **چهارم** عجب و کبر را از خود دور باید دانست **سیم**  
**چهارم** چهار چیز باعث بخت و سعادت است **اول** بخت

و بدو

و بدو که مردم کردن **دویم** رنگ و حسد بر دل **سیم** بگر کردن **چهارم**  
 طبع و نوع نمودن **باب** بیست و یکم چهار چیز است خیر احوال است  
**اول** انکه کار را با دوستان صورت نماید **دویم** با دوستان  
 سلوک و مدارا کردن **سیم** ترک همراه هموس **چهارم** جریعت و بخت  
**باب** بیست و دوم چهار چیز را نیز آید و بر طرف کردن بخت  
**اول** برادرانیدن قضایه تقدیر است الهی **دویم** با حل کردن  
 حق **سیم** میگزین کردن مردم بدر **چهارم** خشنود و راضی نمودن  
 تمام خلق را **باب** بیست و سوم چهار چیز در نظر که چک آید با بخت  
 است **اول** دشمن **دویم** همراض و عرض **سیم** معرفت عالم  
**چهارم** آتش **باب** بیست و چهارم چهار چیز دولت و پادشاهی است  
 ضرور **اول** ظلم و ستم کردن پادشاه **دویم** بخیر نمودن و زرا

م

م

از احوال ملک **سیم** خجانت نویسنده در کتاب روایت می  
**چهارم** فتوح و عجزه و سبکین را خوار و دلیل نگاه داشتن **ب**  
**پنجم** چهار چیز را باقی ماند **اول** حاکم ضامن **دوم** کارسلا **دوم**  
نویسنده بلا خود را **سیم** مال جوار **چهارم** غنم و شادی روگاسلا  
بعانه بنویس **بسی** **سیم** چهار چیز است در قبضه چهار چیز می کشد  
**اول** لیاقت یعنی در کارهای نالایی به خود بودن عاقبت  
باعت برود است **دوم** مدتی چشم کردن که قبضه  
پیشانی است **سیم** بدگوش و نیت مردم کردن که قبضه پیشانی  
و دلزن **چهارم** کمالی در خدمت صاحب خود کردن  
عاقبت خوار می بود این **سیم** است **بسی** **سیم** چهار چیز چهار  
چیز تمام می شود **اول** دانش و معرفت که بعد از نور تمام می شود **دوم**

حالت

حالت و عبادت که بنویس و طهارت تمام می شود **سیم** کار  
و سبب البصر و اخلاص تمام می شود **چهارم** نیت که درازی تمام می شود  
**بسی** **سیم** چهار چیز است **بسی** چهار چیز است **اول** خاستگی  
و سکونت **بسی** رحمت است **دوم** در کار را نضره کردن **بسی**  
عادت است **سیم** سخن و بخشش **بسی** بزرگ است **چهارم** سلا  
نیت که آوردن **بسی** زیاد نیت است **بسی** **سیم** **دوم**  
**چهار** چیز است که بدن را شریف کند **اول** نیت بسیار **دوم** نیت  
بسیار **سیم** سخن و دوام بسیار **چهارم** عبادت و اطفال بسیار **سیم**  
**بسی** **سیم** چهار چیز چهار چیز را برود **اول** که نیت کردن  
نیت بسیار **دوم** ایمل که اوقات مبدار بودن و خواب  
بسی بودن وقت را برود و آگاهی را نیت کند **سیم** **سیم** که با علی

سری

سری

سری

در خدمت صاحب خود که آن که مقبض بخواری و با اعیان گنجی  
 و که بکار آن و از سر کار و کسی خود بخیر یافت دولت و نورانی  
 بر آید **جهام** عدت کز و خود برستی کردن رسم و صورت را برود  
**بسی** **چشم** چهار چیز رفته را باز پس نمی توان آورد **اول**  
 سخن کوزه را **دوم** بزانه اخت را **سوم** حرکت را **چهارم** فضای را  
 رفته را **بسی** **ششم** چهار چیز چهار چیز را از دست **اول** **مسئله**  
 کردن خفت و خواری یافتن **دوم** عاقبت بنزد رسیدن بیست  
 دیدن **سوم** با مردم هرگز و بخشش طبعی بسیار سبک و با و هارمی  
 یافتن **جهام** در کار راه گشاید با سلاطین و برای کردن خود را منسوب  
 ساختن **بسی** **دهم** چهار چیز دلیل ندادن است **اول**  
 با آن آرمه و گستاخی **دوم** از زبان چشم و فاداشن **سوم** از جهل

دوم بخود این نوبن **جهام** با اطفال و کودکان محبت داشتن  
**بسی** **هفتم** چهار چیز نقصان بین و هم ترک است **اول**  
 دیر بری و امدنی همه جمع کردن **دوم** بری و بری همه جمع کردن  
 و بجا رفتن **سوم** بیهوشی با سبب تا که و بخیر خوردن **جهام** **باز**  
 بی بر بزرگ کردن **بسی** **نهم** چهار چیز چهار چیز است **اول**  
 دروغ آرزو کردن **دوم** بجز سلاطین دست **سوم** همه در دست  
**جهام** ببرد و پستی **بسی** **چشم** چهار چیز سر مایه دست  
 دو جهاد است **اول** فرمان برداری خدا و رسول خدا **دوم**  
 رضای مردمی مادر و پدر **سوم** خدمت همه **جهام** **رحم** و شفقت بخشن  
**سوم** کجور از روی خدای **فایده** **بول** **تکلیف** **الایب**

سری







بدانکه سر او را چنانست که هیچ درجه از او نماند و در  
 سطح چندین جوان و بعد از انوار و سائب الاصفی و در دست  
 فسم و خوش که تا در صبح الای و غنیمت و شیخ و غیره در این  
 بر جمع مال و دنیا و در حال غلبت ملک نفس خود باشد و در راه و بود  
 عدم با دست و در راه است که بر هر کاران مهربان باشد و در راه بر هر کار  
 اطعمه ریزند زیرا که کاران اجل را بر امری مصلح میارزند که از اصلاح  
 خیر بران نماند و در راه و باید که با همان مرض خوشتر است که چون  
 اگر بسیار کاران بواسطه بعضی از مرضی باشد که آن نوزاد کند و  
 سزاوار است که صفت بر حسب شکل بود و تا سخن است  
 تا را که در وقتند و هم بسیار مینموند و بهتر آن است که هر چه در سعادت  
 چو سزاوار و در قیاسی که آن دلیل بر این است و بسیار نیز آید

در این

نموده که آن دلیل فرقی است و چون در مثل بر این بود که در  
 بنشیند و با ملوک و نماند از او استوار کرد و مطلق در اضطراب است  
 باشد که سبک این قسم رویش بهتر است از من از غیر آن که  
**در کتاب غیاب علم و ادب است که هر چه از روی بود چهار روز که نماند**  
 خوب صورت و صاحب جسم شمشاد استخوان عظیم و بزرگ است  
 بر او بزرگ است و بزرگ است در است و در حرکت لطیف و چون  
 بطرفه لغت مینماید تمام بدن انقباض میگرد و در دست که خفا  
 بود و سخن را بنام او می کرد و از برای این معجزه که می آید چون  
 می نشست لطیف خود را پیش روی خود میبرد و اگر از او سوال می  
 کرده جواب میدهد و اگر از او سوال میگرد و او در جواب گفت با دست  
 نمی نمود و چون می نشست نظرس بر این بود و ادب که بر می آید

جملش بود در زینت کجوت و قبل اوکل بود و میزد اکثری  
 دست در دست و از میان حکمت آینه اوست که هر که بدین  
 پاک بنامش فرزند آید دارد بجز او چه زیاده تا خوشی بدین  
 چون مثل آنکه نفس عمل بزیارت با نماند خوش که حکمت  
 باشد چنین است و گفته است حکیم بن کسبی در کتاب  
 نفس خود می کند و حکیم است که راه راست است و زان در  
 گذشت در صحبت بزرگان است و گفته است فیض مروت  
 برای جاهل بهتر از آنکه گفته است زیرا که زان را به نفس پاک برود  
 و چون زان به حق بگویند نفس گویند و نفس سلیمان خود  
 که فزانت هر نظر که در ساعت الی برای او جهات  
 دب باشد چنان مفید که در خلاصی دیگر ممکن نباشد و که گفته است

فقدار است

فیدار است مخلصی راجع دارد و بخوردی رخا و بدرک اور است  
 نخواهد بود و گفته است که هر که است و عمل بدن او در حال است  
 و عمل فرخ و عم پد است و عمل فرزند و عمل برای حصول کتاب  
 است نه اولی که جهت حصول عمل و کور بگویند که عمل خام عبارت  
 و گفته است که مایه اراض جسد فرخ است آنچه در است  
 بخواهد و آنچه در است با سمان و آنچه در حق و داخل حروف  
 با کردن خون و آنچه در زینت است برون و گفته است خاندان  
 و سلطنت در جگر و خاندان نموده است و سلطنت در سینه است  
 و خاندان بود او در حال است و سلطنت در دل و خاندان و آن است  
 و سلطنت در سر و گفته است افعال در آنچه خرد می باشد بجز است  
 از آن در آنچه فرغ برساند و گفته است منزلت در آن بدن همان منزلت است

در چشم و گفته است دل را در آفت است با چشم  
 و یکم چشم موجب خواب برود چشم بهت بخاند زبراکم  
 طراوت است لذت که چه محکم شد چشم طوی در آن است  
 زبراک حق با هر که است و لذت است و گفته است دل  
 خود است بسز چشم خرد است خیزند را بجان می آورد و  
 سخن بسز را می گذارد و بدانند که بخت بزرگب دل نقصان  
 می باشد گفته است هر که خوابش طویل خوش طویل و هر که بخت  
 نرم و صلدش با طراوت است نیز خوش طویل است  
 و گفته است اگر بدن از نیک طبعت غرق می بود هر که با  
 نمی شد زبراک حدی نمی بود که از مرین سازد و گفته است  
 چون ن دست قدیم ز نایب بود و گفته است هر رضی که بس مهم

باشد خفاش بهجه باشد و گفته است هر که بر باد و به زمین هموش  
 می بود نماید زبراک طبعیت به دست میل دارد و لذت برسد که آن  
 باید در چند وقت یکبار می کند گفت در سال گفته برگاه هر چند  
 گفت در سال گفته برگاه هر چند گفته گفت گفته گفته برگاه هر چند  
 گفت آن روح است بروفت که خوابد برود کند و گفته است  
 اصل لذت و نهاد چه با چرات طعم و تراب و طبع و باغ  
 و باکن بر بیفت بر آن رسیده و اجزا در آنها در چرب تر است  
 و لذت می از لقب و وقت سخا است و هر چند بسیار باشد  
 موجب فری زنت و گفته است چاره بر کردن با شمرست  
 آسان تر است از نما بر کردن عبت و گفته است که سخن طبعی است  
 که در دل هم برسد و مراد و حص بان ضم می شود و بر حسب زیاد

و وقت آن چاشمش برالطرح و علق دیداری بفراید در وقت  
 خون عروق میزد و بودا بدیل میزد و صفوانی از التماس  
 رسانیده بر سوختن مغرب میزد و طغیان سودا فکرها سد میبازد  
 و از فکرها لغت و نقصان عقل حاصل میزند و مال آن بچگون  
 می کشد و چون جزین وقت گرفت با این است که سوز  
 ملاک میزند با آنکه از جزین قسم و خصمی برود و بماند که  
 چون بطلدرب رسید از دفع ببرد و بماند که جان صحو میزند  
 که یک شبانه روز بپوشش باشد در دم بندارند که در وقت  
 و بماند که از دست بدو بجز بپوشش ببرد و چون در آن وقت  
 بسع تا این رسد خون از ظاهر بدنش میل میاطن کند و  
 درش منتهی شود و که با بچاشمش رسد که طبع برود که بچاشمش

والله اعلم

کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران

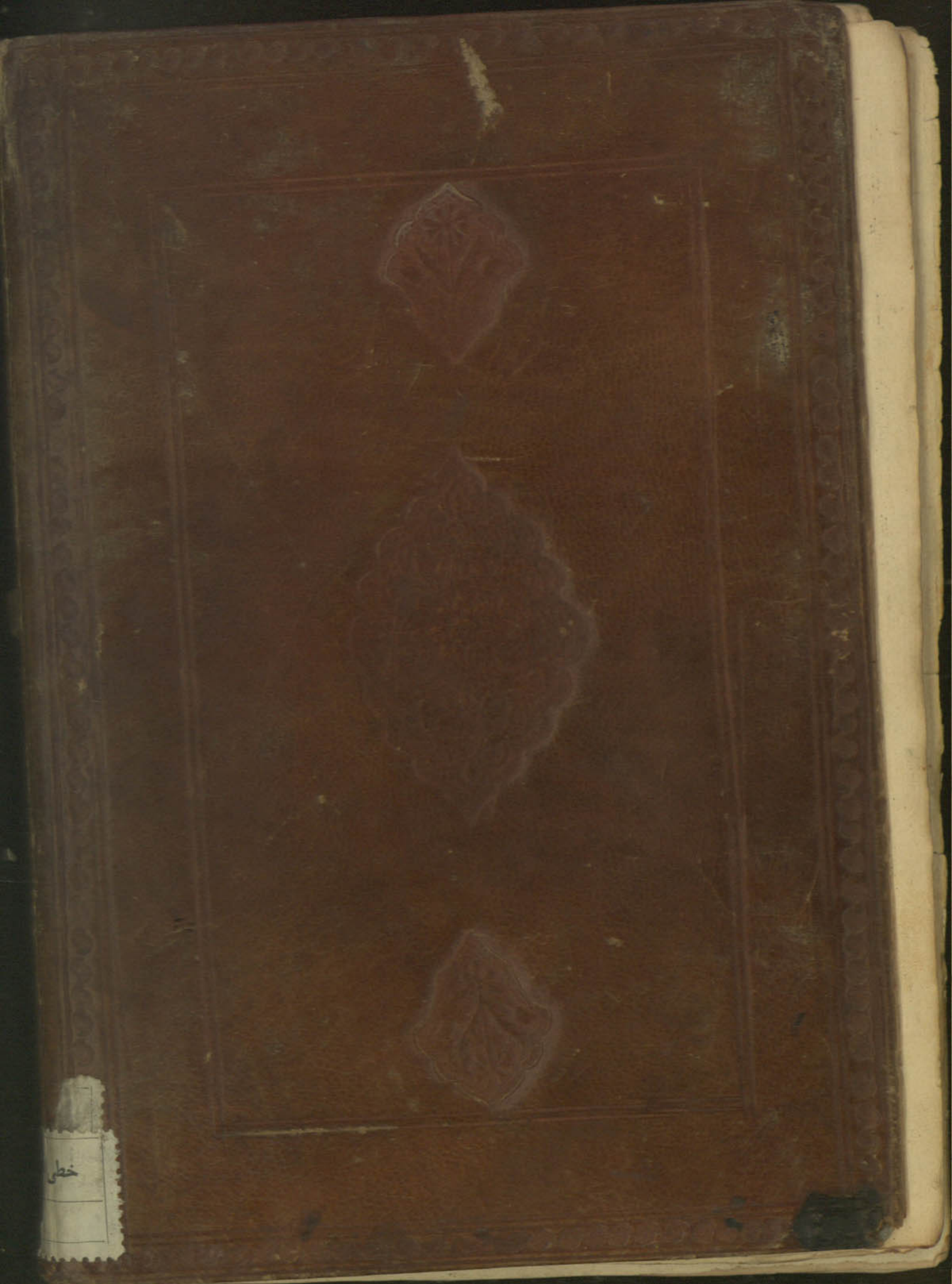
والله اعلم بکلیه چیزین که با جزمانند زیرا که مرضی که از آب سفید  
 مضمضه منحل میزند و با از آب سرد از دفع نمواند که انا که است  
 و بماند که بچاشمش بماند را می بچاشمش که آن نیست و در  
 این تمام سودا بچاشمش فکرها العقل فکرها سودا است و از  
 وقت سودا فکرها میزند پس از مرضی است که اجزا را با جزا  
 و گفته است در صحت از باضت و رنگ امثال از طعم و در  
 میله برود از جمله و گفته است در برای علق مناسب است  
 و جزین برای ارحمن و گفته است از فضاقت هم بر این از این نیست  
 که بدنام می نمودیم و گفته است بوقت فضاقت نماید حاجت بچاشمش  
 از خود دور سازند تا اسکو بوقت بچاشمش برای خاص صل شود زیرا که حق  
 بچاشمش و فکرها بچاشمش حق نیست و هر که از چاشمش بچاشمش است

این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت کتابخانه  
 ۱۳۰۰  
 شماره ثبت کتابخانه  
 ۱۳۰۰



Handwritten text in Arabic script, enclosed within a rectangular border. The text is arranged in approximately 12 horizontal lines. The ink is dark and the script is cursive. The page shows signs of age, including discoloration and some staining.

76



خطی